

# چشم‌انداز

بوف کور به روایت حزب‌الله (ناصر پاکدامن) - میراث شوم  
(بهروز امدادی اصل) - دانش چیست و روال علمی کدام  
است؟ (آرامش دوستدار) - روح‌الله موسوی خمینی، معلم و  
استادان (محمد تقی حاج بوشهری) - در اوترخت (نسیم خاکسار)  
- ظهر عاشورا (داریوش کارگر) - در یک خانواده ایرانی (محسن  
یلفانی) - کشف نسخه جدید بوف کور و اسرار قتل صادق  
هدایت (مصطفی رضوی اصطهباناتی) - شعرهایی از اسماعیل  
خوئی، کمال رفعت صفایی، حمید رضا رحیمی، رضا فرمند -  
کتابهای تازه (شیدا نبوی).

۱۲  
پائیز ۱۳۷۲

Češmandáz

no 12 Automne 1993

ISSN 0986 - 7856

35 Fr F



## چشم‌انداز

۲	ناصر پاکدامن	بوف کور به روایت الله حزب الله
۲۱	بهر روز امدادی اصل	میراث شوم
۳۱	آرامش دوستدار	دانش چیست و روال علمی کدام است؟
۴۴	محمد تقی حاج بوشهری	روح الله موسوی خمینی، معلمان و استادان
۵۸	نسیم خاکسار	در اوترخت
۷۲	داریوش کارگر	ظهر عاشورا
۷۸	محسن یلفانی	در يك خانواده ایرانی
۱۱۲	اسماعیل خوئی	دو شعر
۱۱۸	کمال رفعت صفایی	هروقت گم شدی
۱۲۰	حمید رضا رحیمی	آنروی دیگر عشق
۱۲۱	رضا فرمند	کلمه
۱۲۲	مصطفی رضوی اصطهباناتی	کشف نسخه جدید بوف کور و اسرار قتل صادق هدایت
۱۳۱	شیدا نبوی	کتابهای تازه

صفحه آرایی از تیرداد کوهی، طرح از مصطفی رمضانی

چاپ و صحافی: آبتوس

چاپ جدید در ۱۱۲ صفحه به قطع وزیری با جلد سلوفون و به قیمت ۲۴۰۰ ریال  
از سوی نشر سیمرخ انجام گرفته است.»

پس بوف کور به روایت حزب الله وارد بازار شده است و تفاوت چندانی هم با بوف  
کور صادق هدایت ندارد چرا که فقط «مطالب دو سه صفحه کتاب حذف و مخدوش  
شده»!

با این جراحی مختصر و البته مفید، بوف کور به راه راست و صراط مستقیم  
هدایت شده است. می گفتند و تکرار می کردند که بوف کور زهر هلاهل است، سم  
کشنده روح و روان است، مشوق و مروج اقیون و دود و دم است و مداح همه  
اعتیادات خلسه آور و نشئه برانگیز. می گفتند و تکرار می کردند که بوف کور مظهر  
«ادبیات منحط» و انحطاط فرهنگی است. در محاکمه یکی از ناشران، در «دادگاه  
انقلاب اسلامی»، بر او خرده می گرفتند که چرا چنین اثری را طبع و نشر داده است  
و حتی پدر داغ دیده ای به دادگاه آمد و در برابر قاضی شرح به سخن نشست که این  
ناشر قاتل فرزند من است چرا که فرزند من با خواندن بوف کور خودکشی کرد و بوف  
کور از انتشارات این مرد است. حالا بوف کور حزب الله، همه این مسایل را حل  
کرده است. تر و تمیز و پاک و روحانی به بازار آمده است. دیگر نه کسی را می کشد  
و نه کسی را تریاکی می کند. کتابی است در باره پرنده ای معلول (چه بسا تا چاپ  
جدید این علت جسمانی هم به همت سازمان معلولین و مصدومین جنگ اسلام علیه  
کفر برطرف شود و با اقدام معجزه آسایی بوف کور هدایت هم دیده بکشاید و بینا  
شود) که اسلام آورده است. نخست به بررسی «روند» اسلامی شدن بوف کور مرتد  
پردازیم.

چنین بررسی از زوایا و طریق چنین روند و گذاری پرده برمی دارد: معیارها و  
ضوابط کار را روشن می کند و فاصله راه راست و صراط مستقیم از راه کج و بیراهه و  
گمراهه را نشان می دهد: فاصله ناچیز است، به مویی و بویی بند است. لحظه ای  
غفلت همان و سرنگونی در ورطه فلاکت و ضلالت همان!

جمهوری اسلامی و بنیانگذارانش از آغاز به منظور نجات مردم جهان و در نتیجه  
امت اسلام و بالاخره مردم ایران از ورطه گمراهی و فساد به پا خاسته اند. «بوف کور  
حزب الله» غنیمت بس گرانبهایی است چرا که بهتر از هر بحث و سخنی، نشان  
می دهد که چگونه می توان «نجات یافت» و آب رفته را به جو باز آورد و کفران را به  
کناری زد و به میان امت عقیده و ایمان بازگشت. برای رسیدن به این مقصود  
می بایست بوف کور صادق هدایت را با بوف کور حزب الله مقایسه کرد و از «حذفها»  
و «خنده ها» که هر کدام از مرزهای شعور و شکیبایی و بلاهت عملة سانسورالله  
نشانه، بلکه نشانه هایی به دست می دهد پرده برداشت. نتیجه چنین مقایسه ای در  
صفحات زیر ارائه شده است. در ستون نخست متن بوف کور براساس نخستین چاپ  
کتاب یعنی چاپ بعثی (در سال ۱۹۹۱ به مناسبت چهلمین سال خودکشی صادق

ناصر پاکدامن

## بوف کور به روایت حزب الله

بوف کور به روایت حزب الله هم به بازار آمد. خبر را نخست در خبرنامه مانندی  
خواندیم که هرماه در تهران عنوان و مشخصات برخی از کتابهای تازه چاپ را به  
دست می دهد. در باره چاپ جدید بوف کور نوشته شده بود: «اولین چاپ مستقل  
کتاب در سالهای پس از انقلاب است. نمی دانیم چیزی از متن حذف شده است یا  
نه؟ ولی مقدمه نسبتاً مفصلاً به کتاب افزوده اند.» پاسخ به این پرسش را که «چیزی  
از متن حذف شده است یا نه؟» چند هفته بعد در صفحات ماهنامه گردون (۲۹-۳۰،  
شهریور-مهر ۱۳۷۲، ص ۷) می توان یافت که زیر عنوان «بوف کور تجدید چاپ  
شد!» خبر می دهد: «سرانجام بوف کور اثر صادق هدایت، مشهورترین و پرفروشترین  
داستان ایرانی پس از ۱۴ سال با حذف جملاتی از متن تجدید چاپ شد. به این  
ترتیب جوانان این دوره که درباره این اثر و شهرت جهانی آن صدها خبر و مقاله  
خوانده اند می توانند بدون گرفتاری آن را به دست آورند و بخوانند. اجازه تجدید  
چاپ بوف کور را بسیاری از دست اندرکاران ادبی و کارهای فرهنگی کشور یک نوع  
سیاستگزاری مثبت وزارت ارشاد ارزیابی کرده اند. چرا که نسل جوان و اهل کتاب این  
دوره عطش مطالعه آن را داشتند و همیشه این سؤال مطرح بود: «چرا تنها اثر یک  
نویسنده ایرانی که تقریباً به تمام زبانهای دنیا حتی چینی و ژاپنی ترجمه شده در  
کشور خود نویسنده باید دور از دسترس باشد.» اما در میان این تحسین و استقبال  
شدید، عده ای به خاطر این که مطالب دو سه صفحه کتاب حذف و مخدوش شده  
موضوع را به شدت مورد انتقاد قرار داده و گفته اند اگر قرار بود این اثر ناقص بشود  
همان بهتر که اصلاً چاپ نمی شد!

هدایت، این متن را م. ف. فرزانه در صد جلد در پاریس تکثیر کرده است. (۱۴۴ص.) آمده است و در ستون دوم همان سطور براساس بوف کور حزب الله (تهران، نشر سیمرخ، ۱۳۷۲، ۱۱۲ص.).

... گونه‌های برجسته، پیشانی بلند، ابروهای باریک بهم پیوسته، لبهای گوشتالوی نیمه باز، لبهایی که مثل این بود که تازه از یک بوسه گرم طولانی جدا شده ولی هنوز سهر نشده، موهای ژولیده و سیاه و نامرتب... (ص. ۱۴).

... او مثل یک منظره رؤیای افیونی به من جلوه کرد. او همان حرارت عشقی مهرگیاه را در من تولید کرد، اندام نازک و کشیده با خط متناسبی که از شانیه، بازو، پستانها، سینه، کپل و ساق پاهایش پائین می‌رفت مثل این بود که تن او را از آغوش جفتش بیرون کشیده باشند - مثل ماده مهرگیاه بود که از بغل جفتش جدا کرده باشند. (ص. ۱۴-۱۵)

... رنگ صورتش مهتابی و از پشت رخت سیاه نازکی که چسب تنش بود خط ساق پا، بازو و دو طرف سینه و تمام تنش پیدا بود. برای اینکه او را بهتر ببینم... (ص. ۲۵).

... آیا ممکن بود این زن، این دختر، یا این فرشته عذاب (چون نمی‌دانم چه اسمی رویش بگذارم) آیا ممکن بود که این زندگی دوگانه را داشته باشد؟ آنقدر آرام، آنقدر بی‌تکلف؟

... گونه‌های برجسته، پیشانی بلند، ابروهای باریک بهم پیوسته، لبهای گوشتالوی نیمه باز،... موهای ژولیده سیاه و نامرتب... (ص. ۱۵).

... او مثل یک منظره رؤیای افیونی به من جلوه کرد... مثل ماده مهرگیاه بود که از بغل جفتش جدا کرده باشند. (ص. ۱۵).

... رنگ صورتش مهتابی بود... برای اینکه او را بهتر ببینم... (ص. ۲۳).

... آیا ممکن بود که این زندگی دوگانه را داشته باشد؟ آنقدر آرام، آنقدر بی‌تکلف؟

حالا من می‌توانستم حرارت تنش را حس بکنم و بوی نمناکی که از گیسوان سنگین سیاهش متصاعد می‌شد بیویم. نمی‌دانم چرا دست لرزان خودم را بلند کردم، چون دستم به اختیارم نبود و روی زلفش کشیدم، زلفی که همیشه روی شقیقه‌هایش چسبیده بود و بعد انگشتانم را در زلفش فرو بردم. موهای او سرد و نمناک بود. سرد، کاملاً سرد مثل اینکه چند روز می‌گذشت که مرده بود. من اشتباه نکرده بودم. او مرده بود. دستم را از توی پیش سینه او برده روی پستان و قلبش گذاشتم. کمترین تپشی احساس نمی‌شد، آینه را آوردم و جلو بینی او گرفتم ولی کمترین اثر زندگی در او وجود نداشت.

خواستم با حرارت تن خودم او را گرم بکنم، حرارت خودم را به او بدهم و سردی مرگ را از او بگیرم شاید به این وسیله بتوانم روح خود را به کالبد او بدم. لباسم را گندم رفتم روی تخت خواب پهلوی خوابیدم مثل نر و ماده مهرگیاه بهم چسبیده بودیم، اصلاً تن او مثل ماده مهرگیاه بود که از نر خودش جدا کرده باشند و همان عشق سوزان مهرگیاه را داشت، دهنش گس و تلخ مزه و طعم ته خیار را می‌داد. تمام تنش مثل تکرگ سرد شده بود. حس می‌کردم که خون در شریانم منجمد می‌شد و این سرما تا ته قلب من نفوذ می‌کرد. همه کوششهای من بیهوده بود. از تخت پائین آمدم. رختم را پوشیدم، نه، دروغ نبود، او اینجا، در اتاق من، در رختخواب من آمد و

خودم نبود... موهای او سرد و نمناک بود. سرد، کاملاً سرد. مثل اینکه چند روز می‌گذشت که مرده بود. من اشتباه نکرده بودم. او مرده بود... کمترین تپشی احساس نمی‌شد، آینه را آوردم جلو بینی او گرفتم ولی کمترین اثر زندگی در او وجود نداشت...

خواستم با حرارت تن خودم سردی مرگ را از او بگیرم شاید به این وسیله بتوانم روح خودم را در کالبد او بدم... اصلاً تن او مثل تن ماده مهرگیاه بود که از نر خودش جدا کرده باشند و همان عشق سوزان مهرگیاه را داشت... تمام تنش مثل تکرگ سرد شده بود. حس می‌کردم که خون در شریانم منجمد می‌شد و این سرما تا ته قلب من نفوذ می‌کرد. همه کوششهای من بیهوده بود، از تخت پائین آمدم، رختم را پوشیدم. نه، دروغ نبود. او اینجا در اتاق من، تنش و روحش هردو را به من داد!

(ص. ۲۴).

تنش را به من تسلیم کرد. تنش و  
روحش هردو را به من داد! (ص.  
۲۶-۲۷).

... کار این دختر رقص مذهبی جلو  
بت بزرگ لینکم و خدمت بتکده بوده  
است - يك دختر خونگرم زیتونی با  
پستانهای لمبویی، چشمهای درشت  
مورب، ابروهای باریک بهم پیوسته که  
میانش را خال سرخ می گذاشته.  
(ص. ۶۵).

یعنی مجبور شدم او را بگیرم، فقط  
یکبار این دختر خودش را به من تسلیم  
کرد، هیچوقت فراموش نخواهم کرد، آنهم  
سر بالین مادر مرده اش بود - خیلی از شب  
گذشته بود. من برای آخرین وداع  
همینکه همه اهل خانه به خواب رفتند با  
پیراهن و زیرشلواری بلند شدم در اتاق  
مرده رفتم [...] خواستم دستش را  
ببوسم و از اتاق خارج بشوم ولی رویم را  
که برگردانیدم با تعجب دیدم همین لکاته  
که حالا زخم است وارد شد و رویروی  
مرده مادرش با چه حرارتی خودش را  
به من چسبانید، مرا به سوی خودش  
می کشید و چه بوسه های آبداری از  
من کرد! من از زور خجالت می خواستم  
با سر به زمین فرو بروم اما تکلیفم را  
نمی دانستم، مرده با دندانهای  
ریک زده اش مثل این بود که ما را  
سخره کرده بود. به نظرم آمد که حالت  
لبخند آرام مرده عوض شده بود - من  
بی اختیار او را در آغوش کشیدم و  
بوسیدم ولی در این لحظه پرده اتاق  
مجاور پس رفت و شوهر عمه ام، پدر

همین لکاته قوز کرده و شال گردن بسته  
وارد اتاق شد. (ص. ۷۱-۷۰)

... [در شب عروسی] کسی باور  
نمی کند یعنی باورکردنی هم نیست، او  
نگذاشت که من يك ماچ از روی  
لبهایش بکنم - شب دوم هم من رفتم  
سر جای شب اول روی زمین خوابیدم...  
(ص. ۷۲)

بعد از آنکه فهمیدم او فاسقهای  
جفت و تاق دارد و شاید به علت  
اینکه آخوند چند کلمه عربی خوانده  
بود و او را در تحت اختیار من  
گذاشته بود از من بدش می آمد، شاید  
می خواست آزاد باشد - بالاخره يك شب  
تصمیم گرفتم که به زور پهلویش بروم.  
تصمیم خودم را عمل کردم...  
(ص. ۷۲-۷۳)

... آنهم چه فاسقهایی: سیرابی  
فروش، فقیه، جگرکی، رئیس داروغه،  
مفتی، سوداگر، فیلسوف که اسمها و  
القایشان فرق می کرد ولی همه شاگرد  
کله پز بودند. (ص. ۷۳)

... حالا او را نه تنها دوست داشتم  
بلکه همه ذرات تنم او را می خواست  
مخصوصاً میان تنم، چون نمی خواهم  
احساسات حقیقی را زیر لفاف لغات  
موهوم عشق و علاقه و الهیات پنهان  
بکنم - چون هوزوارشن ادبی به دهنم مزه  
نمی کند - گمان کردم که یکجور تشعشع  
یا هاله مثل هاله ای که دور سر انبیاء  
می کشند میان بدنم موج می زد و هاله

... [در شب عروسی] کسی باور  
نمی کند. یعنی باورکردنی هم نیست...  
شب دوم هم من رفتم سر جای شب اول  
روی زمین خوابیدم... (ص. ۵۷)

بعد از آنکه فهمیدم او فاسقهای  
جفت و تاق دارد... از من بدش  
می آمد، شاید می خواست آزاد باشد.  
بالاخره يك شب تصمیم گرفتم که به زور  
پهلویش بروم. تصمیم خودم را عملی  
کردم... (ص. ۵۸)

... آنهم چه فاسقهایی: سیرابی  
فروش، جگرکی، رئیس داروغه،  
سوداگر، فیلسوف که اسمها و القایشان  
فرق می کرد ولی همه شاگرد کله پز  
بودند. (ص. ۵۹)

... حالا او را نه تنها دوست  
داشتم، بلکه همه ذرات تنم او را  
می خواست. چون نمی خواهم احساسات  
حقیقی را زیر لفاف موهوم عشق و علاقه  
پنهان بکنم - چون هوزوارشن ادبی به  
دهنم مزه نمی کند. گمان می کردم که  
یکجور تشعشع یا هاله میان بدنم موج  
می زد و هاله میان بدن او را لابد هاله  
رنجور و ناخوش من می طلبید و با تمام

میان بدن او را، لایدهاله رنجور و ناخوش من آن هاله را می طلبید و با تمام قوا به طرف خودش می کشید. (ص. ۸۳)

يك مرتبه که من دنبال همین لکاته رفتم نزدیک همین نهر سورن بود. پای او لغزید و در نهر افتاد. او را بیرون آوردند و بردند پشت درخت سرو رختش را عوض بکنند منم دنبالش رفتم. جلو او چادر نماز گرفته بودند اما من دزدکی از پشت درخت تمام تنش را دیدم. او لیخند می زد [...] بالاخره پای درخت کهن سرو روی ماسه دراز کشیدم [...] دستهایم را بی اختیار در ماسه گرم و نمناک فرو بردم، ماسه گرم نمناک را در مشت می فشردم. مثل گوشت سفت تن دختری بود که در آب افتاده باشد و لباسش را عوض کرده باشند. (ص. ۸۸)

... برادر زخم روی سکو نشسته بود. مثل سیبی که با خواهرش نصف کرده باشند: چشمهای مورب ترکمنی، گونه های برجسته، رنگ گندمی، دماغ شهوتی، صورت لاغر ورزیده داشت... (ص. ۸۹)

... من روی سکوی خانه نشستم، او را در بغلم نشاندم و به خودم فشار دادم. تنش گرم و ساق پاهایش شبیه ساق پاهای زخم بود و همان حرکات بی تکلف او را داشت. لبهای او شبیه لبهای پدرش بود. اما آنچه که نزد پدرش مرا متنفر می کرد برعکس در او و طعم کونه خیار می داد. تلخ مزه و گس

قوا به طرف خودش می کشید. (ص. ۶۶)

... يك مرتبه که من دنبال همین لکاته رفتم نزدیک همین نهر سورن بود، پای او لغزید و در نهر افتاد. او را بیرون آوردند و بردند پشت درخت سرو رختش را عوض بکنند منم دنبالش رفتم، جلو او چادر نماز گرفته بودند اما من دزدکی از پشت درخت تمام تنش را دیدم. او لیخند می زد [...] بالاخره پای درخت کهن سرو روی ماسه دراز کشیدم [...] دستهایم را بی اختیار در ماسه گرم و نمناک فرو بردم. ماسه گرم نمناک را در مشت می فشردم، مثل گوشت سفت تنی بود که در آب افتاده باشد و لباسش را عوض کرده باشند. (ص. ۷۰)

... برادر زخم، روی سکو نشسته بود. مثل سیبی بود که با خواهرش نصف کرده باشند. چشمهای مورب ترکمنی، گونه های برجسته، رنگ گندمی، صورت لاغر ورزیده داشت. (ص. ۷۰)

... من روی سکوی خانه نشستم. او را در بغلم نشاندم. همان حرکات بی تکلف زخم را داشت. لبهای او شبیه لبهای پدرش بود. اما آنچه که نزد پدرش مرا متنفر می کرد برعکس در او برای من جاذبه و کشندگی داشت. لبهای او طعم کونه خیار می داد. تلخ مزه و گس

برای من جاذبه و کشندگی داشت. مثل این بود که لبهای نیمه باز او تازه از يك بوسه گرم طولانی جدا شده. روی دهن نیمه بازش را بوسیدم که شبیه لبهای زخم بود. لبهای او طعم کونه خیار می داد. تلخ مزه و گس بود. (ص. ۹۰-۸۹)

(ص. ۷۱)

... ولی چرا این زن [دایه ام] به من اظهار علاقه می کرد؟ چرا خودش را شریک درد من می دانست؟ يك روز به او پول داده بودند و پستانهای ورچروکیده سیاهش را مثل دولچه توی لب من چپانیده بود. کاش خوره به پستانهایم افتاده بود [...] او تمام تن مرا دستمالی می کرد و برای همین بود که حالا هم با جسارت مخصوصی که ممکن است يك زن بی شوهر داشته باشد، نسبت به من رفتار می کرد. به همان چشم بچگی به من نگاه می کرد، چون يك وقتی مرا سر چاهک سرپا می گرفته. کی می داند شاید با من هم مثل خواهرخوانده ای بوده که زنها برای خودشان انتخاب می کنند... (ص. ۷۷)

دایه ام گاهی از معجزات انبیا برایم صحبت می کرد؛ به خیال خودش می خواست مرا به این وسیله تسلیت بدهد... (ص. ۷۸)

دایه ام] چند روز پیش يك کتاب دعا برایم آورده بود که رویش يك وجب خاک نشسته بود. نه تنها آن کتاب بلکه هیچ جور کتاب و نوشته و افکار رجاله ها به درد من نمی خورد. چه احتیاجی به دروغ و

احتیاجی به دروغ و درنگهای آنها  
داشتم. آیا خود من نتیجه یکرشته  
نسلهای گذشته نبودم و تجربیات موروثی  
آنها در من باقی نبود، آیا گذشته در  
خود من نبود؟ ولی هیچوقت نه مسجد  
و نه صدای اذان و نه وضو و اخ و  
تف انداختن و دولا راست شدن در  
مقابل يك قادر متعال و صاحب  
اختیار مطلق که باید به زبان عربی با  
او اختلاط کرد در من تأثیری نداشته  
است. اگرچه سابق برین وقتیکه سلامت  
بودم چندبار اجباراً به مسجدرفته‌ام و  
سعی می‌کردم که قلب خودم را با سایر  
مردم جور و هماهنگ بکنم ولی چشم  
روی کاشیهای لعابی و نقش و نگار دیوار  
مسجد که مرا در خوابهای گوارا می‌برد  
و بی اختیار به این وسیله راه گریزی  
برای خودم پیدا می‌کردم خیره می‌شد.  
در موقع دعا کردن چشمهای خودم را  
می‌بستم و کف دستم را جلو صورتم  
می‌گرفتم - در این شبی که برای خودم  
ایجاد می‌کردم مثل لغاتی که بدون  
مسئولیت فکری در خواب تکرار  
می‌کنند، من دعا می‌خواندم ولی تلفظ  
این کلمات از ته دل نبود، چون من  
بیشتر خوشم می‌آمد با یکنفر دوست یا  
آشنا حرف بزنم تا با خدا، یا قادر  
متعال! چون خدا از سر من زیاد  
بود.

زمانی که در يك رختخواب گرم و  
نمناک خوابیده بودم همه این مسایل برایم  
به اندازه جوی ارزش نداشت و در این  
موقع نمی‌خواستم بدانم که حقیقتاً  
خدایی وجود دارد یا اینکه فقط مظهر  
فرمانروایان روی زمین است که برای

دونکهای آنها داشتم، آیا من خودم نتیجه  
يك رشته نسلهای گذشته نبودم و  
تجربیات موروثی آنها در من باقی نبود؟  
آیا گذشته در خود من نبود؟

اگرچه سابق برین وقتیکه سلامت بودم  
سعی می‌کردم که قلب خودم را با سایر  
مردم جور و هماهنگ بکنم، اما چشم  
روی کاشیهای لعابی و نقش و نگار دیوار  
که مرا در خوابهای گوارا می‌برد و بی  
اختیار به این وسیله راه گریزی برای  
خودم پیدا می‌کردم خیره می‌شد. در این  
شبی که برای خودم ایجاد کرده بودم مثل  
لغاتی که بدون مسئولیت فکری در خواب  
تکرار می‌کنند می‌خواندم. ولی تلفظ این  
کلمات از ته دل نبود، چون من بیشتر  
خوشم می‌آمد با یکنفر دوست یا آشنا  
حرف بزنم.

زمانی که در يك رختخواب گرم و  
نمناک خوابیده بودم همه این مسایل برایم  
به اندازه جوی ارزش نداشت و در این  
موقع فقط می‌خواستم بدانم که شب را به  
صبح می‌رسانم یا نه.

نه ترس از مرگ گریبان مرا ول

استحکام مقام اولوهیت و چاپیدن  
رعایای خود تصور کرده‌اند- تصویر  
روی زمین را به آسمان منعکس  
کرده‌اند- فقط می‌خواستم بدانم که شب  
را به صبح می‌رسانم یا نه - حس  
می‌کردم که در مقابل مرگ، مذهب و  
ایمان و اعتقاد چقدر سست و  
بچگانه و تقریباً یکجور تفریح برای  
اشخاص تندرست و خوشبخت بود- در  
مقابل حقیقت وحشتناک مرگ و  
حالات جانگدازی که طی می‌کردم.  
آنچه راجع به کيفر و پاداش روح و  
روز رستخیز به من تلقین کرده بودند  
يك قریب بی مزه شده بود و دعاهایی  
که به من یاد داده بودند در مقابل  
ترس از مرگ هیچ تأثیری نداشت.

نه، ترس از مرگ گریبان مرا ول  
نمی‌کرد- کسانی که درد نکشیده‌اند این  
کلمات را نمی‌فهمند- (ص. ۱۰۲-۱۰۰)

چند شب همینکه در شاه نشین  
حمام لباسهایم را کندم افکارم عوض  
شد [...] دیدم من همانقدر نازک و  
شکننده بودم که دهسال قبل وقتی که  
بچه بودم، درست یادم بود سایه تنم  
همینطور روی دیوار عرق کرده حمام  
می‌افتاد. به تن خودم دقت کردم. ران،  
ساق پا و میان تنم يك حالت  
شهوته انگیز ناامید داشت- (ص. ۱۱۶)

... دایه‌ام [...] قسم به پیر و پیغمبر  
می‌خورد که دیده است پیرمرد  
خنزیرنری شبها می‌آید در اطاق زنم و  
از پشت در شنیده بود که این لکاته به  
او می‌گفته است: «شال گردنتو وا کن»

نمی‌کرد- کسانی که درد نکشیده‌اند این  
کلمات را نمی‌فهمند- (ص. ۸۰-۷۹)

چند شب پیش همینکه در شاه نشین  
حمام لباسهایم را کندم افکارم عوض  
شد [...] دیدم من همانقدر نازک و  
شکننده بودم که دهسال قبل وقتی که  
بچه بودم. درست یادم بود سایه تنم  
همینطور روی دیوار عرق کرده حمام  
می‌افتاد. به تن خودم دقت کردم... يك  
حالت شهوته انگیز ناامید داشت...  
(ص. ۹۱)

... دایه‌ام [...] قسم به پیر و پیغمبر  
می‌خورد که دیده است پیرمرد  
خنزیرنری شبها می‌آید در اطاق زنم و  
از پشت در شنیده بود که این لکاته به  
او می‌گفته است: «شال گردنتو وا کن!»

هیچ فکرش را نمی‌شود کرد- پریروز یا پس پریروز بود وقتیکه فریاد زدم و زخم آمده بود لای در اطاقم خودم دیدم، به چشم خودم دیدم که جای دندانهای چرك، زرد و کرم خورده پیرمرد که از لایش آیات عربی بیرون می‌آید روی لپ زخم بود- اصلاً چرا این مرد از وقتیکه من زن گرفتم جلو خانه ما پیدایش شد؟ (ص. ۱۲۱)

... آیا این همان زن لطیف، همان دختر ظریف اثیری بود که لباس سیاه چین خورده می‌پوشید و کنار نهر سورن با هم سرمامک بازی می‌کردیم، همان دختری که حالت آزاد بچگانه و موقتی داشت و منج پاهای شهوت‌انگیزش از زیر دامن لباسش پیدا بود (ص. ۱۲۴)

وقتی که خواستم بخوابم دور سرم را يك حلقه آتشین فشار می‌داد، بوی تند شهوت‌انگیز روغن صندل که در پیه‌سوز ریخته بودم در دماغم پیچیده بود، بوی ماهیچه‌های پای زخم را می‌داد و طعم کونه خیار با تلخی ملایمی در دهنم بود. دستم را روی تن خودم می‌مالیدم و در فکرم اعضای بدنم را: ران، ساق پا، بازو و همه آنها را با اعضای تن زخم مقایسه می‌کردم؛ خط ران و سرین، گرمای تن زخم همه اینها دوباره جلوم مجسم شد. از تجسم خیلی قوی‌تر بود، چون صورت يك احتیاج را داشت. (ص. ۱۲۹)

در اطاقم که برگشتم جلو پیه سوز دیدم که پیرهن او را برداشته‌ام، پیرهن

هیچ فکرش را نمی‌شود کرد- پریروز یا پس پریروز بود وقتیکه فریاد زدم و زخم آمده بود لای در اتاقم خودم دیدم، به چشم خودم دیدم که جای دندانهای چرك، زرد و کرم خورده پیرمرد روی لپ زخم بود- اصلاً چرا این مرد از وقتی که من زن گرفتم جلو خانه ما پیدایش شد؟ (ص. ۹۴)

... آیا این همان زن لطیف، همان دختر ظریف اثیری بود که لباس سیاه چین خورده می‌پوشید و کنار نهر سورن با هم سرمامک بازی می‌کردیم، همان دختری که حالت آزاد بچگانه و موقت داشت و منج پاهایش از زیر دامن لباسش پیدا بود. (ص. ۹۷)

وقتی که خواستم بخوابم دور سرم را يك حلقه آتشین فشار می‌داد. بوی تند شهوت‌انگیز روغن صندل که در پیه‌سوز ریخته بودم در دماغم پیچیده بود. طعم کونه خیار با تلخی ملایمی در دهنم بود. در فکرم اعضای بدن دوباره جلوم مجسم شد. از تجسم خیلی قوی‌تر بود، چون صورت يك احتیاج را داشت. (ص. ۱۰۰)

در اتاقم که برگشتم جلو پیه سوز دیدم که پیرهن او را برداشته‌ام. پیرهن

چرکی که روی گوشت تن او بوده، [...]. آن را بوئیدم، میان پاهایم گذاشتم و خوابیدم. - هیچ شبی به این راحتی نخوابیده بودم. (ص. ۱۳۳)

من آهسته در تاریکی وارد اطاق شدم، عبا و شال گردنم را برداشتم، لخت شدم ولی نمی‌دانم چرا همینطور که گزلیک دسته استخوانی در دستم بود، در رختخواب او رفتم. حرارت رختخوابش مثل این بود که جان تازه‌ای به کالبد من دمید- بعد تن گوارا، نمناک و خوش حرارت او را به یاد همان دخترک رنگ پریده لاغری که چشمهای درشت بیگانه ترکمنی داشت و کنار نهر سورن با هم سرمامک بازی می‌کردیم در آغوش کشیدم - نه، مثل يك جانور درنده و گرسنه به او حمله کردم و در ته دلم از او اکراه داشتم، به نظرم می‌آمد که حس عشق و کینه با هم توأم بود. تن مهتابی و خنک او، تن زخم مانند مار ناک که دور شکار خودش می‌پیچد از هم باز شد و مرا میان خودش محبوس کرد، مست کننده بود، گوشت بازویش که دور گردنم پیچید گرمای لطیفی داشت. در این لحظه آرزو می‌کردم که که زندگیم قطع بشود، چون درین دقیقه همه کینه و بغضی که نسبت به او داشتم از بین رفت و سعی کردم که جلو گریه خودم را بگیرم - بی آنکه ملتفت شده باشم مثل مهرکیه دستهایش پشت پاهایم قفل شد و دستهایش پشت گردنم چسبید- من حرارت گوارای این گوشت تر و تازه را حس می‌کردم، تمام

چرکی که روی گوشت تن او بوده، [...]. آن را بوئیدم، و خوابیدم - هیچ شبی به این راحتی نخوابیده بودم. (ص. ۱۰۳)

من آهسته در تاریکی وارد اطاق شدم، عبا و شال گردنم را برداشتم. لخت شدم ولی نمی‌دانم چرا همینطور که گزلیک دسته استخوانی در دستم بود، در رختخواب او رفتم، در ته دلم از او اکراه

داشتم، به نظرم می‌آمد که حس عشق و کینه با هم توأم بود. تن زخم مانند مار ناک که دور شکار خودش می‌پیچد از هم باز شد و مرا میان خودش محبوس کرد،

در این لحظه آرزو می‌کردم که زندگیم قطع بشود. چون درین دقیقه بغضی که نسبت به او داشتم از بین رفت و سعی کردم که جلو گریه خودم را بگیرم - بی آنکه ملتفت شده باشم مثل مهرکیه دستهایش پشت گردنم چسبید، عرق می‌ریختم و از خود بیخود شده بودم.



ذرات تن سوزانم این حرارت را می‌نوشتند، حس می‌کردم که مرا مثل طعمه در درون خودش می‌کشید. احساس ترس و کیف به هم آمیخته شده بود؛ دهنش طعم کونه خیار می‌داد و گس مزه بود. در میان این فشار گوارا عرق می‌ریختم و از خودم بیخود شده بودم. چون تنم، تمام ذرات وجودم بودند که به من فرمانروایی می‌کردند، فتح و فیروزی خود را به آواز بلند می‌خواندند. من محکوم و بیچاره درین دریای بی پایان در مقابل هوی و هوس امواج سر تسلیم فرود آورده بودم. موهای او که بوی عطر موگرا می‌داد به صورتم چسبیده بود و فریاد اضطراب و شادی از ته وجودمان بیرون می‌آمد. ناگهان حس کردم که او لب مرا به سختی گزید، بطوریکه از میان دریده شد. آیا انگشت خودش را هم همینطور می‌جوید یا اینکه فهمید من پیرمرد لب شکری نیستم؟ خواستم خودم را نجات بدهم ولی کمترین حرکت برایم غیرممکن بود، هرچه کوشش کردم بیهوده بود، گوشت تن ما را به هم لخم کرده بودند. گمان کردم دیوانه شده است، (ص. ۴۱-۱۳۹)

چون تنم، تمام ذرات وجودم بودند که به من فرمانروایی می‌کردند، فتح و فیروزی خود را به آواز بلند می‌خواندند. من محکوم و بیچاره درین دریای بی پایان، در مقابل هوی و هوس امواج سر تسلیم فرود آورده بودم

ناگهان حس کردم که او لب مرا به سختی گزید، بطوریکه از میان دریده شد. آیا انگشت خودش را هم همینطور می‌جوید یا اینکه فهمید من پیرمرد لب شکری نیستم؟ خواستم خودم را نجات بدهم، ولی کمترین حرکت برایم غیرممکن بود. هرچه کوشش کردم بیهوده بود. گمان کردم دیوانه شده است. \* (ص. ۱۰۸-۱۰۹)

هر اثر سانسور شده هم حد و مرز دنیای سانسورچیان را روشن می‌کند و هم دستورالعمل است برای دیگران که عبرت بگیرند و ره چنان روند که خسروان رفتند. دستمایه این بوف کور اسلامی برای اهل قلم ایران و بلکه جهان کدام است؟ نویسندگان محترم بدانند که کشیدن «دست روی زلف» کسی، فرو بردن «انگشتان

\* گذشته از آنچه از حذف و تغییر در سطور بالا آمد در چند مورد دیگر هم میان متن بوف کور بمبئی با متن چاپ شده اختلافهایی مشاهده شد بی آنکه بتوان گفت که این اختلافها ناشی از تغییراتی است که نویسنده در متن نخستین خود وارد کرده است (و بنابراین در نخستین چاپ بوف

در زلف او» و آنهم اگر «زلفی» باشد که همیشه روی شقیقه‌ها «چسبیده» باشد نشانه تجاوز به شعایر دینی است. همچنین است سخن گفتن از اینکه شاگرد کله‌پزهای فاسق پیشه بر خود نام «فقیه» و «مفتی» می‌گذارند (ص. ۷۳ اصل). اینان اگر خود را «سیرابی فروش، جگرکی، رئیس داروغه، سوداگر، فیلسوف» معرفی کنند مانعی ندارد، همه اینها را می‌توان پذیرفت اما مفتی و فقیه؟ ابدأ، ابدأ! به کلام ساده بر شاگرد کله‌پزهای فاسق پیشه گناهی نوشته نمی‌شود اگر خود را فیلسوف اسلام مطهری بنامند اما بدا به حال ایشان اگر ادعا کنند که فقیه عالیقدر منتظری هستند! نویسندگان محترم بدانند که اگر «کشیدن دست روی زلف» معصیت محض است در عوض مالیدن «دست به تن زن» آنهم با اندیشیدن به لاشه گوسفند هیچ اشکالی ندارد، خاصه اگر در اندیشه کسب و کار باشد که از قدیم گفته‌اند الکاسب حبیب‌الله: «مرد قصاب را دیدم... یابوهای سیاه لاغر را که دو طرفشان لش گوسفند آویزان بود... آوردند. مرد قصاب دست چرخش را به سیبل خود کشید، نگاه خریداری به گوسفندها انداخت و دوتا از آنها را به زحمت برد و به چنگک دکانش آویخت. روی ران گوسفندها را نوازش می‌کرد لابد شب هم که دست به تن زنش می‌مالید یاد گوسفندها می‌افتاد و فکر می‌کرد که اگر زنش را می‌کشت چقدر پول عایدش می‌شد» (ص. ۸۵-۸۴).

نویسندگان محترم نباید حول و حوش بوسه (اعم از آبدار و غیرآبدار)، ماچ و لب

کور در تهران هم وجود داشته است. به هنگام تحریر این مقاله، این چاپ بوف کور در دسترس نبود) و یا در اثر غلط چاپی به وجود آمده است. در سطور زیر این موارد ذکر گردیده است:

چاپ بمبئی	چاپ اخیر
ص. ۶: سعی می‌کنند که با لبخند شکاک و تمسخرآمیز تلقی بکنند	ص. ۱: سعی می‌کنند آن را با لبخند شکاک و تمسخرآمیز تلقی بکنند.
ص. ۱۱۱: ... آیا چه احساساتی خواهد کرد؟	ص. ۸۷: ... چه احساساتی خواهد داشت؟
ص. ۱۱۲: معبد لینگم بوجه	ص. ۸۸: معبد لینگم
ص. ۱۲۹: در ذهنم	ص. ۱۰۰: در ذهنم
ص. ۱۲۱: تصنیفهای هرزه و فحشها و اصطلاحات رکیک	ص. ۱۰۱: تصنیفهای هرزه و فحشا و اصطلاحات رکیک
ص. ۱۴۲: ابر و مه روی شیشه‌ها را گرفته بود.	ص. ۱۱۱: ابر و میخ روی شیشه‌ها را گرفته بود.
ص. ۱۴۴: وزن مرده‌ای روی سینه‌ام را فشار می‌داد	ص. ۱۱۲: وزن مرده‌ای روی سینه‌ام فشار می‌داد.

و در ص. ۱۰ متن چاپی این جمله آمده است که «و نشان شوم آن تا زنده‌ام، از روز ازل تا ابد تا آنجا که خارج از فهم و ادراک بشر است زندگی مرا زهرآلود خواهد کرد». در متن بمبئی این جمله چنین است: «و نشان مشوم آن تا زنده‌ام، تا روز ازل، تا آنجایی که خارج از فهم و ادراک بشر است زندگی مرا زهرآلود خواهد کرد» (ص. ۶).

و قلب و پستان (اعم از لیمویی و غیر لیمویی) و این قبیل حرفها و سخنها باشند .  
نویسندگان محترم نباید در بند جسمیات انسانی بمانند: ساق پا، خط ساق پا، میان پا، مچ پا، ران، خط ران، سرین، بازو، سینه، دو طرف سینه، پیش سینه و تن مهتابی از مناطق ممنوعه است. همچنین است همه بویها و عطرهاى مربوطه: عطر سینه، عطر مو، بوی نمناک کیسوان (۲۴)، مزه دهن کونه خیاری و گس مزه (۲۴) و ماهیچه پا. در عوض «بوی عرق تن، بوی ناخوشیهای قدیمی، بوهای دهن، بوی پا، بوی تند شاش، بوی پنیرک و مامازی بچه، بوی اتاق پسری که تازه تکلیف شده...» (ص. ۴۹) منع شرعی ندارد.

نویسندگان محترم نباید قسمتهایی از بدن آدمی را شهوت انگیز بدانند: «مچ پاهای شهوت انگیزش» در اثر سعه صدر ممکن است به «مچ پاها» تقلیل یابد (ص. ۱۲۴) اما «دماغ شهوتی» (ص. ۸۹) یکسره تحمل شدنی نیست. احوط آن است که به دست جراح حاذق مسلمان عمل شود.

نویسندگان محترم باید بدانند که در همه حال مطابقت آنچه می نویسند با شعایر اسلامی، بستگی به شرایط زمان و مکان دارد به این ترتیب است که «لبهای گوشتالوی نیمه باز» و آن رشته موهای «چسبیده» «روی شقیقه» می تواند اینجا (ص. ۲۶-۲۷) غیراسلامی و غیراخلاقی باشد و در نتیجه موضوع سانسور قرار گیرد و جای دیگر (ص. ۳۹) در کمال صحت و سلامت اظهار وجود نماید. باید گفت که برادران حزب الله هم «لبهای گوشتالوی نیمه باز» (ص. ۱۵) و هم حتی «لبهای گوشتالوی تر و شهوتی» (ص. ۱۳۵) را می پذیرند ولی ابدأ نمی توان اضافه کرد که «مثل این بود [که این لبها] تازه از یک بوسه گرم طولانی جدا شده ولی هنوز سیر نشده» (ص. ۱۵). جوع از مظاهر کف نفس است و مدح از سیری و شکمبارگی مذمت دارد.

نویسندگان محترم باید بدانند که شرایط زمان و مکان (و خاصه شرایط مکان) در مورد تن آدمی به شدت مورد ملاحظه قرار می گیرد. «تن گرم» یکسره ممنوع است. «ذرات تن» پذیرفتنی است اما نه «میان تنم». به جای این یک بنویسید «هاله»، اعم از رنجور یا غیر رنجور (ص. ۸۲ اصل و ۶۶ فرج). ارتباط مسلم «هاله» با عوالم روحانی اظهر من الشمس است و نیاز به استدلال ندارد.

نویسندگان محترم می باید از هر جهت زبان عربی را محترم و معظم شمارند: خصوصاً اگر این کلمات عربی توسط آخوندی ادا شود (ص. ۷۲-۷۳). در مورد آیات کلام الله مجید رویه واحدی وجود ندارد: به این ترتیب است که قاری می تواند یکبار (ص. ۵۱) «شبهای جمعه از لای دندانهای زرد و افتاده اش قرآن» بخواند و بار دیگر نتواند از لای «دندانهای چرک، زرد و کرم خورده» [خود]... آیات عربی بیرون بیاورد (ص. ۱۳۱ اصل/۹۴ فرج).

در هر حال قاری می تواند به فسق و فجور مباشرت کند و حتی لکاته را بچه دار کند (ص. ۱۰۴ فرج). ممکن است برخی این نکته را حمل بر تساهل عملیه سانسور بدانند و بگویند کدام قاری تاکنون زانی و فاسق بوده است که این یک، آنهم در دوران

کهولت و پیری؟ باید گفت که تساهل در کار نیست.

نویسندگان باید احترام کتب دعا را رعایت کنند: هیچ دایه ای نمی تواند برای کودک خود کتاب دعا بیاورد (ص. ۱۰۰ اصل). سخن گفتن از «معجزات انبیاء» هم از همین مقوله است (ص. ۹۹ اصل) اما دایه می تواند از معجزات و مکارم ائمه و اولیاء و عرفا صحبت کند. تسامح سانسورالله در این زمینه ستودنی است.

از تدوین این دستورالعمل بگذریم و به نکته اساسی دیگری که می بایست دستاورد اصیل و کشف اصلی سانسورالله تلقی شود توجه کنیم: تاکنون درباره بوف کور بسیاران و بسیار نوشته اند و چه در ایران و چه در کشورهای دیگر، در جنبه های گوناگون اثری که در ادبیات جهان امروز مقامی برجسته یافته است بحث و گفتگو کرده اند. این عالم رؤیا و وهم و کابوس چیست و چه می گوید؟ در این جهانی که در مرز واقع و خیال است چه می گذرد؟ آن دردهای خوره مانند کدام است؟ و...

اکنون که بیش از پنجاه سال از نخستین چاپ کتاب هدایت می گذرد، جمهوری اسلامی به همت میمیزان و ضابطه داران خود برای نخستین بار از راز و رمز بوف کور پرده برمی دارد: این کتاب، شعر نیست، خیال نیست، حدیث نفس درهم شکسته ای گرفتار رؤیا و وهم و کابوس نیست، ادعای نامهای علیه دنیای رجاله ها و لکاته ها نیست. بوف کور، دائره المعارف روابط جنسی است. همین و همین. هدف هدایت در این کتاب «جماع نگاری» و «بنداز پردازی» و «هرزه نویسی» است. بوف کور الفیه شلفیه است و از سلاله ادب جماعی و نه اجتماعی.

برای درک صحت این مدعای سانسورالله کافی است که بار دیگر به قسمتهای حذف شده بوف کور نگاهی بیندازیم. آری. بوف کور هرزه نگاری و مقاربت نمایی است. باید به فکر آن بیچاره هایی بود که این کتاب را می خوانده اند تا بدین شوند و روزگار را تیره و تار ببینند و به راه و رسم نابودی و خودکشی آشنا شوند!

اما بیچاره تر از آنها عمله سانسورند.

سانسور یکسره بلاهت است. هیچ منطق و دلیل ندارد. میل حاکمان است. همین و بس. و این میل هم، دلیخواهی است. امروز چنین و فردا، چنان. قاعده و قانونی ندارد. اصلاً قاعده بردار نیست: می خواهند آنچه را نمی پسندند و نمی شکینند، از صفحه هستی نابود کنند. مردمان العوام کالانعامند و این چهارپایان صلاح کار خود نمی دانند و راهنمایی می خواهند تا خوب و بد را برایشان آشکار کند، اگر چنین نشود، همه به گمراهی می روند و به فساد و تباهی می انجامند. تمیز خوب از بد با سانسور است. اوست که ممیزی می کند و سره را از ناسره و درست را از نادرست تشخیص می دهد. برای دنیایی مملو از چهارپایان و محصور در میان نیروهای فساد و تاریکی و تباهی، چه موهبتی بالاتر از این!

سانسور، تبریک و تسلیت است: مبارکبادی است بر امت چهارپایان، مرده بادی بر

همه آفرینندگان، بر همه اندیشه‌های تازه، افقهای دیگر، سنت شکنیها و نوآوریها. سانسور دفاع از مصالح و منافع حاکمان است. نظام مستقر با توسل به ممیزی و سانسور نظم خود را استواری می‌بخشد و در این راه تا درون هرکس و تا عمق هر ذهن و هر اندیشه پیش می‌رود.

سانسور آغاز دارد و انجام ندارد. همچون سرب مذاب آهسته و مطمئن پیش می‌آید و همه چیز را در خود می‌گیرد: برون و درون. هرکس مأمور ممیزی خودش می‌شود. سانسور خودسانسوری می‌آورد. خودسانسوری مرحله‌ی عالی سانسور است. از اینجا است که سانسورزده، خود شریک جرم سانسورچی می‌شود. بر خطرات و مخاطرات بی بند و باری تکیه می‌کند از سانسور ناحق و حق و خوب و بد سخن می‌گوید و از فهم و شعور سانسورچی که چه کیاست و درایتی دارد! و بعد هم همه حرفها را که نمی‌شود گفت و یا نوشت. و در نتیجه «سانسور شده» بهتر از «ممنوع‌الانتشار» است که «کاچی بعض هیچی». اما سانسور خوب و بد ندارد. در این کار فهم و شعور سانسورچی عامل تعیین کننده‌ای نیست. سانسورچی سلاح فرهنگی است. و سلاخی، سلاخی است اگرچه سلاح درجه‌ی اجتهاد و تخصص داشته باشد.

در جهان امروز شاید جمهوری اسلامی ایران از معدود نظامهای سیاسی باشد که به علانیه و با افتخار از رسالت سانسوری خود سخن می‌گوید. از لام تا کام و از الف تا یاء. گفتار سیاسی جمهوری اسلامی تمامیت‌خواه است تنها خود را برحق و محق می‌داند و دیگری و دیگران را بر نمی‌تابد. با اینان در کارزار است و سانسور، سلاح بارز این کارزار است. فتوای قتل سلمان رشدی نقطه‌ی آغاز یک روند اجتماعی نیست بلکه ادامه‌ی منطقی روندی است که از فردای انقلاب، به «اهتمام» حکومتگران اسلامی می‌کوشد تا سراسر جامعه و فرهنگ ایران را در خود حل و هضم کند.

سکوت در برابر سانسور پذیرفتن حکومت بلاهت و حماقت است، تحکیم چنین قدرتی است. خاموش نمی‌باید نشستن. در ایران هم، همواره و از آغاز به گونه‌های گوناگون و به شدت و ضعف متفاوت، فرهنگ سرکوب و خفقان و سانسور جمهوری اسلامی با مخالفتها رودر رو بوده است: «جوك سازی» و «مضمون آفرینی» علیه حاکمان، رونق بازار سخن پراکنیهای فارسی رادیوهای خارجی، رواج دوگانگی در رفتار و گفتار و کردار شهروندان، به سخره گرفتن تحمیلات و اجبارهای پوشاکی و خوراکی، ناپاوری و بی‌اعتمادی به سخنان حکام و رواج بازار «شایعات» جلوه‌هایی از این مقاومت گوناگون مردمان است. گستردگی، تنوع و پایداری این مقاومت چند زمانی است که حکام ایران را به ابتکار تهیدات تازه‌ای برانگیخته است تا بلکه هم از انزوای خود بکاهند و هم به جلوه‌ی جهانی پسندیده‌تری دست یابند. تعدد فصلنامه‌ها و ماهنامه‌هایی که در یکی دو سال اخیر رخصت طبع و نشر یافته‌اند نشانه‌ای از همین روند تازه است. اما این روند تازه به معنای تخفیف و تضعیف

سرکوب و سانسور نیست. این همه در زوایای واقعیت اجتماعی و خاصه در جای جای فعالیت‌های فرهنگی خانه گرفته است. و در این میان ندای «واقع بینان» بیش از پیش رساتر می‌آید که از پایان آرمانخواهی و از اینکه کجاست که سانسور نباشد سخن می‌گویند و بالاخره از «مزیت‌های» سیلی نقد بر حلوای نسیه. انتشار ترجمه فلان رمان کوندرا، حتی به صورت مثله شده بهتر از نشناختن کوندراست. و یا تجدید چاپ بوف کور «با حذف جملاتی از متن» چون به «جوآنان این دوره» اجازه می‌دهد که «بدون گرفتاری آن را به دست آورند و بخوانند» «یک نوع سیاست‌گذاری مثبت وزارت ارشاد ارزیابی» می‌شود. این استدلال در این صورت خود تازگی ندارد. بارها و بارها و همواره، در نظامهای خودکامه و استبدادمنش این نوع استدلال بهانه‌ای برای توجیه خاموشیها و همکاریها و همراهیها و بردباریها بوده است. چنین استدلالی یعنی صحنه بر حقانیت سانسور گذاشتن. مشارکت در جرم و همراهی با اندیشه‌خواران و مغزشویان اسلامکار.

فرهنگ معاصر ایران برهه حساسی از زمان را می‌گذراند. در این نظام خفقان‌انگیز هم، فعالیت فرهنگی مگر در جنگ و گریز انجام نمی‌گیرد. فرهنگ کاران اگر بخواهند نه در خاموشی بمانند و نه به ریزه‌خواری خوان ولینعمتان متشرع درآیند می‌بایست که همچنان با ضابطان و ممیزان شریعتمدار به جنگ و گریز رفتار کنند. جنگ و گریز یعنی دمی نیاسودن و هشیاری هر لحظه داشتن. دمی غفلت همان و به کام خودکامگی فرو رفتن همان. این رفتاری پرهول و هراس است. اما تنها چنین رفتاری است که می‌تواند به صلاح و نجات انجامد: بودن، در برابر و نه در کنار بودن.

جنگ و گریز، شیوه‌ی پیکار است. اعتراض است. نظم مستقر را نخواستن است. جنگ و گریز فرهنگی، جنگ با سانسور و گریز از سانسورچیان است و چنگ در چنگال اینان داشتن است. هم اکنون نیز صحنه فرهنگی ایران از این جنگ و گریزها خالی نیست: مگر نه این است که ماههاست قلم به دستان اسلامی از «تهاجم فرهنگی» سخن می‌گویند. تهاجم فرهنگی جلوه‌ای از جنگ و گریز با خودکامگی اسلامکاران حزب‌اللهی است.

فرهنگ خفقان و سانسور می‌کوشد تا همه چیز را در نهان و تاریکی بگذراند. در آشکار از آزادی گفتار و نوشتار سخن می‌زند و در نهان بر هر گوشه تلاش فرهنگی قید و بند و زنجیر می‌آویزد. خوانندگان را باید از چگونگی انجام فعالیت‌های فرهنگی و شرایط تحقق آنها آگاه ساخت. برای نمونه می‌توان به مطالبی اشاره کرد که در بهار گذشته، برخی ماهنامه‌ها درباره اهمیت تعیین کننده برخورداری از سهمیه کاغذ دولتی در دوام و بقای نشریه خود انتشار دادند (آدینه، ۸۰، خرداد ۱۳۷۲). در همان زمان نیز مقامات وزارت «فرهنگ و ارشاد اسلامی» رسماً اعلام کردند که «در گذشته بالا بودن تیراژ و صفحه برای پرداخت سوسید به مطبوعات مد نظر بود ولی در حال حاضر مرغوبیت و مطلوبیت مطبوعات در نظر گرفته می‌شود و با توجه به آنها سوسید به آنها تعلق می‌گیرد» (۱۳ خرداد). معیار این مرغوبیت و مطلوبیت کدام است و

حجم و اهمیت این سوسیدها در تأمین سلامت و استقلال مالی این یا آن انتشاراتی و مطبوعاتی چیست؟

پاسخ این چنین پرسشهایی می‌باید در اختیار همگان باشد و ساده‌ترین راه به این منظور، چاپ شناسنامه‌ای از مشخصات فنی و مالی برای هر کتاب و نشریه است: نسخه اصلی چند سطر و چند صفحه بوده است؟ چه زمانی به چاپخانه رفته است و چه زمانی آماده چاپ شده است؟ تاریخ طبع و نشر کدام است. اگر متنی است که از زبان دیگر به فارسی برگردانده شده است، کاغذ از کجا آمده است؟ از بازار آزاد و دکه کاغذفروشان؟ یا از انبار دولت و «سوسید» دولتی؟ تعداد نسخ چاپ شده کدام است و... این ترازنامه/شناسنامه فنی و مالی، جای پاست. اثر انگشت است و حکایت از ناهمراهی مترجم و ناشر با سانسورچی دارد. چاپ این شناسنامه فنی و مالی اعتراض هم هست همچون هر نوآوری و هر سنت شکنی. انتشار بوف کور به روایت حزب‌الله از این اعتراض، ضرورتی حاد و مداوم می‌سازد. و بعد هم بدانیم که همه کاغذها را نباید سیاه کنیم یک مربع سفید هم بگذاریم برای اعتراض به سانسور و در همدردی با همه سانسورشدگان تاریخ! ■

سوم آبان ۱۳۷۲

نامه‌ای از تهران

## میراث شوم

پهروز امدادی اصل

... کم کم دارد یکسالی می‌شود که برایت کاغذ ننوشته‌ام. حرف زدن با تو مثل فکرکردن با صدای بلند است. خوشم می‌آید اما فرصت و دل و دماغ می‌خواهد. راستی یکسال گذشته عمرم کو؟ به چه گذشت؟ و چگونه گذشت؟ قبلاً برفی که به سرم می‌نشست و سر باز ایستادن نداشت گذشت ایام را یادآوری می‌کرد. اما از وقتی سرم مثل پنبه سفید شده دیگر گذر عمر را از روی شدت دردپا و کمر و مخصوصاً از روی حواس پرتیهایم می‌فهمم. به چرکنویس نامه‌هایم مراجعه کردم و دوباره و چندباره خواندمشان. چقدر حرفهایم بالا و پائین دارد. در این بازخوانی و مزه مزه خاطرات چیزی که متوجهش شدم این بود که به صورتی ناآگاهانه، همیشه از قصه تلاش معاش شروع کرده‌ام و بعد هم رشته صحبت را به سیاست و بالاخره به هنر و فرهنگ گره زده‌ام. متوجه شدم که این کار فقط، ناشی از «عادات تفکر» نیست. چیزی است عمیقتر و اساسیتر از آن. همان داستان زیرنا و رویناست که با شیر دوره تحصیل دانشگاه اندرون شد و ظاهراً با جان به در خواهد رفت. به نظرم. باید یک خانه تکانی حسایی بکنم.

باری، امروز چهارده سال و اندی از انقلاب و حدود پنجسال از پایان جنگ می‌گذرد و در آغاز پنجمین سال از «دوران بعد از خمینی» هستیم. اما این سؤال اصلی همچنان طراوت و جوانی خودش را حفظ کرده است که «اینها ماندنی هستند یا رفتنی؟» و در کنار این علامت سؤال بزرگ دهها پرسش ریز و درشت دیگر: اگر قرار است بمانند چگونه با چه تغییر و استحاله‌ای؟ آتیم در این دنیای تغییر یافته؟ ماندن با هرج و مرج یا در نوعی ثبات؟ و در این ثبات احتمالی قاعده بازی را چه کسانی تعیین خواهند کرد؟ تا چه حد می‌شود مطمئن بود؟ و... حتی سئوالات دقیق‌تر و مشخص‌تر: مجلس فعلی بالاخره با رفسنجانی است یا در مقابل او؟

\* چشم انداز ۱۲ درراه کسبل به چاپخانه بود که نامه‌ای نیز در همین زمینه به دفتر مجله رسید. با توجه به اهمیت موضوع و محض اطلاع خوانندگان، عین این نامه در صفحات پایانی همین شماره به چاپ رسیده است.

چشم انداز

رسالتیها، خط امامیها، طرفداران خامنه‌ای و رفسنجانی جنگ زرگری می‌کنند یا واقعاً دعوا دارند و اصلاً دعوا سر چیست؟ البته ما هم، خواسته و ناخواسته یک جور پاسخیایی یا لااقل عناصری از پاسخ برای این سئوالات داریم و حتی آنهایی که خیلی هم محتاطند، دست کم جهت و جهاتی برای پیدا کردن جواب در ذهنشان هست. اما من این بار برخلاف کاغذهای قبلی، می‌خواهم روایتی از بعضی جلوه‌های زندگی فرهنگی این ولایت را برایت قلمی کنم شاید نقل این حکایت از خم و خم امر فرهنگ باعث شود تا تأکیداتمان بر بعضی جنبه‌ها قدری تغییر کند و بعضی از خطوط تابلو را کم رنگ و پر رنگ کنیم. بد نیست بدانی که در این ولایت، یعنی جایی که تقریباً همه آچمز وضعیت معیشتی و اقتصادی شده‌اند، کم نیستند کسانی که آرام به این اعتقاد رسیده‌اند که سرنوشت نظام و جواب قطعی خیلی از سئوالات بالا، بلاخره در عرصه فرهنگ تعیین خواهد شد و علیرغم آنچه در نگاه اول به نظر می‌رسد، نبرد نهایی، یک نبرد فرهنگی خواهد بود و گره کار فروسته ما در اینجاست. سعی می‌کنم مختصر و مفید قضیه را توضیح بدهم. البته یادت هم باشد که من، حتی در اداره هم کارم با پیچ و مهره، و خلاصه کار فنی است بنابراین این حرفها اگرچه دست دوم نیست اما از زبان کسی است که به اقتضای شغلش تا حدودی با حوزه فرهنگ و هنر، فاصله دارد.

این روزها هر روزنامه و مجله‌ای را که باز کنی کلی بحث و مطلب راجع به «تهاجم فرهنگی» می‌بینی. رادیو و تلویزیون هم هر روز مرتباً آخرین وضعیت جبهه فرهنگ و اخبار خوش مربوط به قلع و قمع مهاجمین فرهنگی را به اطلاع امت شهیدپرور می‌رسانند. همه جا بحث تهاجم فرهنگی است و این مضمون مسلط گفتارهای رسمی مقامات دولتی، ائمه جمعه، اهل منبر و خلاصه ورد زبان هر کس و ناکسی است. چه شده، چه اتفاقی افتاده که همه از تهاجم فرهنگی حرف می‌زنند؟ این سئوال را چندجور می‌شود جواب داد: مبسوط، معمول، مقصور. مبسوطش این است که داستان تهاجم و مهاجمین را از ابتدای ارتباط فرهنگی ایران با غرب نجس، شروع کنیم (البته کلی تخفیف دادم و گرنه بعضی فضلا بدشان نمی‌آید از هبوط آدم، یا دست کم از کمون اولیه شروع کنند!) اما این کار یک ماه رمضان وقت می‌خواهد که بعد از افطار آدم بنشیند و برای کسانی که تا سحر کاری ندارند، و برزند. روایت معمولش آنست که داستان تهاجم را از زمان فتوای تاریخی امام مرحول داتر بر قیمة قیمة کردن سلمان رشدی مرتد شروع می‌کنند. این البته معقول‌تر است و روزنامه‌ها هم همین شیوه مرضیه را دارند اما گمانم در حوصله این کاغذ نیست. روایت مقصورش مربوط می‌شود به «دوران تاریخی» رهبریت مقام معظم رهبری یعنی مربوط به ایران بعد از خمینی. به همین بسنده می‌کنم.

دو سال پیش مقام معظم رهبری به مناسبت فرا رسیدن ماه محرم و عاشورای حسینی، ماه خون و شهادت، طبق معمول «بیانات مهمی» خطاب به امت ایراد فرمودند و در آن دُرُفشانی خطر تهاجم فرهنگی را از جانب غریزدها و شرق گرفته‌ها

یادآور شدند یک عده هم که منتظر یک اشاره بودند تا به سر بدون شروع کردند به دفع هجمه و پاتک زدن. پس عجالتاً مبدأ تاریخ این حکایت را عاشورای شمسوی خامنه‌ای می‌گیریم. یادآوری کنم که امام مرحول گرچه هم برای پرستارهای الیکودرز و هم برای قفل سازان شمال شرق تهران افاضاتی می‌کرد اما در این کار، تا حدودی اندازه نگه می‌داشت. مقام معظم رهبری در این زمینه اسهالی مزاج هستند و هرروز و هرشب «بیانات مهمی» ایراد می‌کنند. حالا چه شده و چرا این «فراز» از دُرُفشانی ایشان اینقدر در دل ریش امت کارگر افتاده سئوالی است که جای تأمل دارد و جوابش حتماً تصادف و اتفاق نیست.

«تهاجم فرهنگی» یعنی چه؟ به چند روایت رسمی گوش کنیم. بنا به فرموده رهبر، که کلامش فصل الخطاب همه حرفهاست، «افرادی که قبلاً کار فرهنگی می‌کردند در اوایل انقلاب سعی کردند خود را هماهنگ کنند اما قدرت انقلاب آنها را حذف کرد، اما امروز دوباره همدیگر را پیدا کرده‌اند و به همدیگر وصل شده‌اند و سعی دارند ایمان و ارزشها را که یک مسئله تعیین کننده است متزلزل کنند». دکتر لاریجانی، عضو شورایی عالی امنیت ملی که خیلی سعی می‌کند ادای کیسینجر را در بیاورد و به اصطلاح یکی از «مغزهای» نظام است می‌گوید: «اندیشه‌ای که معتقد است اسلام می‌تواند نظام حکومتی کارآیی داشته باشد و ولایت فقیه به عنوان ملاک مشروعیت حکومت می‌تواند مشکلات کشور را حل کند، مورد تهاجم قرار گرفته است». خوب مگر چه تغییری در اوضاع و احوال مملکت پیدا شده است که «آنها» که قدرت انقلاب حذفشان کرده بود، توانستند دوباره همدیگر را پیدا کنند و مشروعیت حکومت را زیر علامت سئوال ببرند؟ روشن بین ترین مقام دولتی، وزیر قبلی ارشاد اسلامی (و رئیس فعلی کتابخانه ملی) توضیح هوشمندانه‌ای دارد: «عمده ترین مشکلاتی که ما به عنوان صاحبان اصلی انقلاب داریم، دور بودن اسلام از صحنه اداره زندگی بوده است و در همین راستا، در اداره زندگی، در عرضه نظامی که بر اساس آن بتواند جامعه را بگرداند و با جهان برخورد بکند، دچار خلاء تتوریک هستیم... علتش هم این است که اسلام قرن‌ها از این صحنه به دور بوده است»، و در توضیح بیشتر می‌گوید: «عرفان اسلامی در تمام تاریخ نظیر ندارد، حکمت اسلامی در آن قسمتی که مربوط به متافیزیک است بسیار قوی و نیرومند است اما آنجا که اسلام به عمل برخورد می‌کند و به اداره زندگی برخورد می‌کند دچار اشکال می‌شود». و کمی پائین تر می‌گوید: «چون معتقدم که اسلام سالیان سال از صحن زندگی دور بوده و در این زمینه نمی‌تواند واقعیات را آطور که هست ببیند و متناسب با واقعیت براساس اصول و معیارهای مکتبی عرضه راه حل کند. ما در جنبه عملی عمدتاً با فقه سر و کار داریم... و درست در همین زمینه فقه است که ما دچار خلاء و کمبود هستیم»، (سلام، ۱۱ اردیبهشت ۷۰). پس روشن شد که به اصطلاح تهاجم فرهنگی اتفاقی نیست. نظام در یک بن بست فرهنگی است و همین بن بست تهاجم را ممکن کرده است. قرائت جالبی است از واقعیت اما این سئوال باقی است که کی به کی هجوم برده

است و چگونه؟ دریغ آمد قبل از پرداختن به این سؤال، توضیحی را که مسئول امور مطبوعاتی وزارت ارشاد ضمن یک معارضه قلمی با یکی از مسئولان اطلاعاتی رژیم، درباره تهاجم فرهنگی و علت و علت‌هایش ارائه می‌داد، نشنوی. آخر این روزها فضایی دلسوخته نظام، به قول خودشان «انتهاز فرصتی» کرده‌اند و با یک زبان آب نکشیده آخوندی و با استدلال‌ات حوزه‌ای و البته پوشیده شده در لباس تعبیرات و اصطلاحات جدید، با خشونت و قساوت، به سر و کله هم می‌کوبند و درباره قدیم یا حادث بودن تهاجم فرهنگی ان قلت و قلت می‌کنند. آیا وضع فعلی ادامه هجّمه‌ای است که ملحدان دگراندیش علیه طواغیت قبل کرده‌اند یا امری است بکلی تازه و جدید. تازه با قبول حدوث تهاجم، مشکل بزرگ پیدا کردن واقعه‌ای است که سرآغاز را مشخص کند و تازه آیا هجوم منجر به «ازاله فرهنگی» هم گشته است یا خیر؟ می‌بینی جدلهایی است قرون وسطایی که حاصلی جز افزودن بر غمز فی مسئله ندارد و نشان از ضیق صدر حضرات می‌دهد مثل اینکه توی این حرفهای غلبه سلنیه کم شدم. مقام معاونت گفته بود (به زبان آدم فهم ترجمه می‌کنم) نگاهی به دوران بعد از انقلاب نشان می‌دهد که انقلاب دو دوره کاملاً مشخص داشته است: دوران حماسی انقلاب، دوره شعار که سالهای ۶۷-۵۷ را در بر می‌گیرد و دوره عادی شدن امور و سازندگی، دوره شعور نه شعار، از سال ۶۷ به بعد. در دوره اول، انقلاب براساس خصلت ذاتی خود «تهاجمی، توفنده و نظم شکن» بود و بنابر این به قول یکی از «فضلا اسلامی»، انقلاب به دلیل آنکه «ذاتاً فعال است و نه منفعل، هیچگاه مورد تهاجم فکری و فرهنگی قرار نمی‌گیرد». اما دوره دوم که در آن شور انقلابی و آرمانخواهی به پایان رسیده، «این وضع از انقلابیون پرتوش و توان، افرادی سرخورده و مایوس و در عین حال وفادار به ارزشها و از افراد عادی که با موج انقلاب می‌خروشدند افرادی لاقید و بی‌اعتنا به ارزشها ساخت. و محیط را برای رشد تازه به دوران رسیده‌های فرصت طلب و جویای نام و نشان فراهم ساخت. ما حضور مؤثر این گروه را در غائله تهاجم فرهنگی به وضوح شاهدیم...»، در یک کلام، به نظر جناب ایشان تهاجم فرهنگی نتیجه «سست شدن و رنگ باختن ارزشها و آرمانها و از دست رفتن انگیزه‌هاست که زمینه‌های عینی و اجتماعی، اقتصادی علت آنست.» می‌بینی؟ داستان همان داستان «فساد ایدئولوژیک» است که افلاطون می‌گفت آنهم از زبان یکی از مفسدین. نظامی که دیگر به پیام و کلامش ایمان و اعتقادی ندارد و مثل بیماری‌های روانی فکر می‌کند دیگران دارند برایش توطئه می‌کنند.

چه باید کرد؟ «حکمای اسلامی» چه تجویز می‌کنند؟ ناطق نوری، رئیس خوش تیپ مجلس می‌فرمایند: «راه مقابله با تهاجم فرهنگی انس با قرآن است... حمله فرهنگی صدا ندارد و تخریب آن ملموس نیست... و طبق معمول قبل از همه و پیش از همه رهبر معظم انقلاب متوجه شدند و این به دلیل برجستگی فرهنگی و کارشناسی فرهنگی است که ایشان دارند و... در مقابل تهاجم باید تهاجم کرد و همان اندازه که دشمن جنگ فرهنگی می‌کند ما نیز باید کار فرهنگی را در کشور

توسعه دهیم و... در یک کشور ۶۰ میلیون نفری حداقل باید سه میلیون قاری قرآن وجود داشته باشد» (کیهان، ۲۰ دی ۷۱). مثل اینکه قرآن هم، مثل گریه، بر هر درد بیدرمان دواست. می‌بینی جوابی برای تمام فصول. قائم مقام سازمان تبلیغات اسلامی هم همین نظر را دارند «چون در زمینه حفظ قرآن کم کار شد، دارالتحفظه‌هایی را تأمین خواهیم کرد» و «نسل جوانان» [کذافی‌الاصول] را بیشتر تشویق خواهیم کرد به حفظ قرآن... علاوه بر آن بنا بر اطلاع جناب ایشان قرار است در روستاها «خانه عالم» تأسیس کنند (که ظاهراً همان روایت اسلامی «خانه فرهنگ» «شاه خائن» است). غیر از این راه حل‌های سوررئالیستی، کیسینجر ایران برای مقابله با تهاجم فرهنگی از یک «استراتژی کل» صحبت می‌کند اما متأسفانه نمی‌فرمایند که «این استراتژی علنی نخواهد بود و فقط بخشهایی که برای اطلاع مردم ضروری باشد پخش خواهد شد... بخش عمده استراتژی نظام برای مقابله با تهاجم فرهنگی دشمن را مردم باید پیاده کنند و با آگاهی از اهداف تهاجم دشمن، به مقابله با آن برخیزند». پس استراتژی برای مردم علنی نخواهد بود اما بخش عمده آنرا مردم باید پیاده کنند. کار مردم به دست مردم. واقعاً که لاریجانی دست کیسینجر را از پشت بسته است.

از این حرفهای حکیمانه که بگذریم آخوند دوتا راه حل بیشتر جلوی روی خودش نمی‌بیند: راه اول، سفت‌تر کردن پوزه بندها و بستن همه منافذ و پنجره‌هاست. و برای انجام این کار بایستی محکم زد توی سر روشنفکر دگراندیش. این کار طرفداران پر و پا قرصی دارد. مثل آیت‌الله جنتی که علناً می‌گوید: «مملکت اسلامی که رُمان نمی‌خواهد». استدلال این گروه، ساده، و از جهتی صحیح است: اگر فضا را باز کنیم دگراندیشان همه چیز را قبضه خواهند کرد چرا که بدنه روشنفکری ایران، غیرمذهبی (نه ضد مذهبی) است. با این حساب این عده طرفدار کارهای «سلبی» هستند و به زبان خودشان می‌گویند که «در برخورد با محکّمات این انقلاب، نمی‌توان با تشبیه به متشابهات حاصل از توهم، کوتاه آمد» (یقین دارم که با این زبان عجیب و غریب و غیرانسانی که از سالهای اول بعد از انقلاب تا به حال دارد نسل نثر شیرین و پاکیزه فارسی را برمی‌اندازد هیچ انس و الفتی ندارید. برای من، این حرفهای اَجَق و جَق کم‌کم عادی شده است و خلاصه فساد لسانی پیدا کرده‌ام). راه دوم: انجام کارهای «ایجابی» است. این راهی است که وزیر ارشاد سابق (خاتمی) توصیه می‌کرد. جالب است بدانی عوض شدن وزیر تغییر چندانی در سیاستهای وزارتخانه نداد چرا که خاتمی چون از نزدیک با مسایل و مشکلات فرهنگی درگیر بود خوب می‌فهمید که برای «نظام به قدرت رسیده دینی» خاصه در دوره بعد از جنگ و بویژه در رابطه با جوانان، باید «خوراک فرهنگی» مناسب تهیه کرد. «امروز که آموزش و پرورش، آموزش عالی، فرهنگ و ارشاد اسلامی و فیلم و نمی‌دانم نود درصد امکانات چاپ و نشر و تولید فرهنگی در اختیار ماست باید نشان بدهیم که می‌توانیم مشکلات را حل کنیم» (سلام، ۱۱ آذر ۷۰). حتی سازمان

تبلیغات اسلامی که در دست «سلیبون» است گاه مجبور می‌شود مخالف میلش کارهایی بکند. مثلاً از یوسف شاهین، کارگردان معروف مصری، دعوت کرده بودند بیاید ایران البته بعدش هم نتوانستند جلوی خودش را بگیرند و داستان به فحش و فضاحت کشید. خاتمی افسوس می‌خورد که در «جامعه دینی» روشنفکر دینی قابل، بقدر کافی وجود ندارد و روشنفکر غیرمذهبی هم گل نمی‌کند: «هیچگاه صدای روشنفکر ما از کافه تریاها و قهوه‌خانه‌های خاصی که در آنها پُر اپوزیسیون می‌دادند بیرون نیامد و اگر هم آمده... یک ایرانی صدای آنها را نشنید و اگر هم شنید زبان او را نفهمید و اصلاً تفاهمی برقرار نشد... اگر روشنفکری هم گل کرد، آنجایی است که خودش را به سنتهای دینی نزدیکتر کرده است. چرا جلال آل احمد در جامعه ما اینقدر محبوب می‌شود؟ یا دکتر شریعتی؟ اینها که حرفهای روشنفکرانه می‌زدند. برای اینکه به هرحال جامعه احساس می‌کند که خودی است... روشنفکر بیدین عملاً نوکر و مزدور آگاهانه یا ناآگاهانه دشمن ماست...». البته یادمان باشد که همین آقای خاتمی در مقام وزارت از اینکه همه امور فرهنگی را در واقع روشنفکران غیردینی قبضه کرده‌اند گله و شکایت داشت و بنابراین وقتی از «گل نکردن» این آدمها حرف می‌زند، تناقض کلامش را فقط یکجور می‌شود توضیح داد: مقدمات حرف ایشان من در آوردی است، جامعه ایران یک جامعه دینی نیست. بگذریم. فعلاً قصدم تحلیل گفتار این حاکم معزول نیست. داشتم می‌گفتم که طرفداران راه دوم، به ضرب پس گردنی واقعیت فهمیده‌اند که بایستی فضا را، تا حدی، باز کرد و برای جوانی که ذهنش را دیگر جنگ و ارزشهای جنگی پر نمی‌کند بایست خوراک تهیه کرد. دیندار متعجب قادر به این کار نیست. روشنفکر بیدین هم که گل نمی‌کند (یا بهتر است بگوئیم نبایستی بگذاریم بیش از این گل کند) پس فقط می‌ماند روشنفکر دیندار. اما متأسفانه این یک قلم جنس هم کم است و هم کیفیتش پایین و آنچه که تولید می‌کند بیشتر به درد خوراک دام می‌خورد. البته مثل هرکجای دیگر و هرچیز دیگر، وقتی اساساً دوتا راه حل وجود داشته باشد یک دسته سومی هم پیدا می‌شوند که این دوتا را به نسبت‌های مختلف با هم ترکیب می‌کنند. در جریان مقابله با تهاجم فرهنگی هم این التقاطیون هستند و آخرین نسخه‌ای هم که داده‌اند این است که هشتاد درصد کار ایجابی به اضافه بیست درصد کار سلبی. معارضه قلمها «تا حدودی خوب است و کار سلبی به برکت کار ایجابی است که مؤثر است» هفته نامه ولایت شماره ۳۱، در قزوین، احساس وظیفه کرده و با انتقاد از راه‌های صرفاً سلبی می‌نویسد: «این نوع تحلیل، ریشه‌اش این فکر است که هر مشکل تنها با اسلحه حل می‌شود غافل از اینکه قفل‌های فرهنگی نیاز به کلیدهای فرهنگی دارد و زور قفل و در را با هم می‌شکنند». واقعاً که احسنت و آفرین. البته شاعر هم می‌فرماید «کلید کم گشته و در وا نمی‌شه».

حالا که يك مقدار با تفکر رسمی آشنا شدی سعی کنیم این حرفها را در زمینه

و بسترشان بنشانیم و معنای پنهان و گاه وارونه پشتشان را بفهمیم. خلاء فرهنگی که خاتمی از آن صحبت می‌کند واقعیت دارد. این را با چشم غیرمسلح همه‌جا می‌شود دید که با دین و رساله عملیه نمی‌شود به همه سئوالاتی که يك جامعه پرتحول و تغییر مطرح می‌کند، پاسخ گفت. آنچه دلسوزان رژیم «ضعف فرهنگی» می‌نامند و برای تقویت بنیه در به در به دنبال روشنفکر دیندار می‌گردند در واقع نام خجولانه‌ای است برای بن بست فرهنگی و بیماری فرهنگی نظامی که نگاه روشنی به هیچیک از مسایل زنده جامعه ایران و روز و روزگاری که در آن زندگی می‌کنیم ندارد، حتی اگر تقسیم بندی دوران بعد از انقلاب به دو دوره حماسی (شعار) و دوره کار و سازندگی (شعور)، تقسیم بندی درستی باشد، باز هم هستند کسانی که هنوز خوابهای خوش گذشته را می‌بینند و خودش را در دوره‌ای تصور می‌کنند که اسلام عزیز در عمل بی‌آبرو نشده بود و هنوز برای جوانان و مردم جذبه و کشش داشت. بعضی برخوردها و موضعگیریهای دون کیشوت وار خامنه‌ای نشان می‌دهد که در ذهن رهبر، هنوز دوره حماسی تمام نشده است، به يك معنا حق هم دارد. دلیل وجودی او در واقع گرم نگهداشتن تئوری است که خواه و ناخواه سرمای زندگی دارد افسرده‌اش می‌کند. بیچاره مقام معظم نمی‌داند که حماسه‌سازان گذشته که به مقامات نان و آب دار رسیده‌اند برای حفظ مقام خود در به در دنبال مدرک تحصیلی‌اند و برای این کار هر پا اندازی که لازم باشد می‌کنند. حماسه‌سازان به گدایان نمره استحاله پیدا کرده‌اند. اسلام عزیز فقط در اپوزیسیون و از دور و با مخالفت سر بسته با بیگانه، دل می‌برد اما حالا مردم دارند به عینه می‌فهمند که یکی شدن دین و دولت چگونه همه راههای آینده را برویشان بسته است. گفتار فرهنگی اسلامی وقتی با قدرت عجین شد و آن لایه بیگانه ستیزش ریخت، آنوقت همه دیدند که چیزی جز يك شکل مقابله با تجدد، چیزی جز یکجور تقابل با عقل و عقلانیت آنها از ارتجاعی‌ترین زاویه ممکن نیست. در این معنا، گفتار دینی اسلام پنهان، يك گفتار فرامردن (پست مدرن) است. انتقادی هم که از سرمایه و سرمایه‌داری می‌کنند نگاهش به گذشته است و اصلاً قابل مقایسه با پنجره‌ای که سوسیالیستها از آن به جامعه سرمایه‌داری نگاه می‌کردند، نیست: خط امامیها، یعنی يك دست‌ترین. و «خالص‌ترین» جریان، دست بالا رومانتیکهای مرتجع‌ی بیشتر نیستند. «نظام به قدرت رسیده دینی» در صدد است تا نظامی آسمانی روی زمین (یا دست کم «در مناطق آزاد شده» ای مثل ایران)، برقرار کند غافل از آنکه آشتی دادن زمین و آسمان، تلاش عجیبی است که خیلیها در شرایط متفاوت و متشابه، بختشان را آزموده‌اند. تاریخچه تحول نظام آخوندی در همین عمر چهارده پانزده ساله خودش گواه روشنی است بر اینکه در برخورد با زندگی زمینی، آسمان چاره‌ای جز عقب نشینی ندارد. نظام مبتنی بر ولایت فقیه هرروز بیشتر مجبور می‌شود ولایت فقیه را محدود و محدودتر کند. و اولین قدمها را هم در این زمینه خود امام مرحول، با حذف شرط مرجعیت و فقاقت از رهبری، برداشت. «شورای تشخیص مصلحت نظام» در واقع دیوان عالی رسیدگی به تناقض زمین و

آسمان است و جالب است بداننی که در این شورا، زمینی‌ها، اکثریت دارند. برای نظامی که روی اسکناسهایش نوشته‌اند «سیاست ما عین دین ماست» بایستی خیلی دردناک باشد که ببیند رئیس کل بانک مرکزی‌اش مجبور می‌شود بگوید «قوانین اقتصادی ربطی به ایدئولوژی و مبانی فکری ندارند» (سلام، شماره ۶۳). تبعید ایدئولوژی از حوزه اقتصاد مقدمه طبیعی تبعیدش از سیاست است.

مثل اینکه خیلی فیلسوف شدم تا دیر نشده باید جلو خودم را بگیرم. داشتم قصه تهاجم فرهنگی را حکایت می‌کردم به تناقض آسمان و زمین رسیدم، تفاوت میان طرفداران راههای مقابله با تهاجم (سلبیون و ایجابیون) در برخوردی که به تولیدات هنری می‌کنند روشنی و شفافیت پیدا می‌کند. برای دسته اول، آفرینش هنری فقط در چهارچوب توجیه ارزشهای اسلامی و توجیه وضع موجود، معنا پیدا می‌کند. همینها هستند که برای کتابخانه‌های عمومی صورت کتب ممنوعه درست می‌کنند و بر این باورند که خواندن بسیاری از کتابهای اساسی ادبیات فارسی، نوعی بدآموزی است برای جوانان. این صورت کتب ممنوعه را برایت می‌فرستم. همینها هستند که از چاپ رمان جلوگیری می‌کنند و اگر هم رمانی در بیاید آنرا مثله می‌کنند. البته، با دریغ و درد اضافه کنم که در این کار دستیاران «فاضل و دانشمندی» هم دارند. اخیراً یکی از مترجمان معروف و با سابقه و از «طراز نویینهای قدیم» در توجیه رفتار سانسورچیها گفته بود، جامعه ما یک جامعه اسلامی است و کاملاً درست است اگر قسمتهایی از رمان یا قصه را که با فرهنگ ما سازگار نیست حذف کنیم. (نقل به معنی کردم) که هرچه کرد با من آشنا کرد. بگذریم. این گروه، حتی رفقای قدیمی‌شان را هم تحمل نمی‌کنند و روزنامه سلام را که همه می‌دانند درد آزادیخواهی‌اش از کجاست، تحمل نمی‌کنند و بالاخره هم یک کاری دستش خواهند داد. برای دسته دوم (طرفداران بسط فرهنگی، ایجابیون)، فراتر رفتن از وضع موجود، یکجور نگاه انتقادی و با فاصله از آن، جواز قبول دارد. بسیاری هنرمندانی که با نگاهی بسته و صرفاً اسلامی و توجیه‌گر، کار خودشان را شروع کردند اما خیلی زود، از مرزهایی گذشته‌اند که دیگر برای سلبیون قابل قبول نیست. مخملیاف پدیده‌ای اتفاقی نیست. هرروز شاهد ظهور مخملیاف تازه‌ای هستیم. اخیراً یک فیلمساز جوان به نام ابراهیم حاتمی فیلمی ساخته بود به نام «از کرخه تا راین». قهرمان فیلم، سعید، یک بسیجی است که برای درمان چشمهایش که در حمله شیمیایی آسیب دیده به آلمان فرستاده می‌شود. سعید خواهر مهاجری دارد که ضد جنگ است و به یک مرد آلمانی شوهر کرده است. بیماری، دیدن گوشه‌ای از واقعیت‌های دیگر و... آن چنان بر چشم دل این بسیجی جوان فشار می‌آورد که تا حدودی می‌بُرد و گله و شکایت می‌کند. فراموش نکنیم که این فیلمی است در ستایش جنگ اما در یکجا، در یک گوشه، دوربین خودش را به دست واقعیات زندگی سپرده و بریدن بسیجی را هم ضبط کرده است. نمی‌دانی چه قشقرقی برپا شد. بیچاره فیلمساز که سابقه درخشان مخملیاف را هم نداشت که دست کم رعایتش کنند، نمی‌دانم بعد از این چه خواهد کرد. ادب خواهد شد و به

دامان اسلام عزیز برخواهد گشت یا دق خواهد کرد و یا خودش را خواهد کشت. حالا یواش یواش دارم می‌فهمم چرا مایاکوفسکی خودش را کشت. به محض اینکه ذره‌ای از حقیقت در کار هنری‌ات انعکاس پیدا کند مطرود سنت پرستان خواهی شد. البته در حوزه‌های دیگر فرهنگ و هنر هم وضع به همین منوال است. عبدالکریم سروش هم همین عاقبت را دارد پیدا می‌کند. مدتی پیش سخنرانی جالبی کرد در دانشگاه اصفهان به مناسبت روز وحدت حوزه و دانشگاه تحت عنوان «انتظارات دانشگاه از حوزه». خود موضوع سخنرانی جالب بود چرا که همیشه حوزه از دانشگاه طلبکاری می‌کرد و این اولین بار بود که انتظارات متقابل مطرح می‌شد. حتماً متن سخنرانی و دهها انتقاد و بد و بیراهی را که نثارش کرده‌اند خواننده‌ای. این تازه سروش گل سرسید خودشان است. آقای سروش فراموش کرده‌اند که در نظامی که با خدمات صادقانه ایشان نضج گرفت، یک مقام اطلاعاتی قبلاً هشدار داده بود که «سخن بر سر نوپردازی‌هایی است که در قالب نظرات خیلی عالمانه در مراکز آموزش عالی کشور و به عنوان دفاع از دموکراسی و آزادی و در قالب نقد نظامات توتالیتر و رهبری کاریزماتیک، ضدیت با مهمترین رکن نظام یعنی سیستم ولایت فقیه را ترویج می‌کنند» (سلام، ۱۸ آبان ۷۰). البته من از استحاله سروش، خوشحالم و همین مقدارش را هم ارج می‌گذارم، اما او سردستی می‌خواهد ادای شریعتی را در بیاورد. در حالیکه زمانه عوض شده است و اینها نمی‌گذارند مثل شریعتی برود لندن سخته کند (چرا که این یک لندنش را قبلاً رفته است) در همین تهران خودمان وادارش می‌کنند سخته کند و بعد هم از نعشش چه استفاده‌ها که نخواهند کرد. چنانکه می‌بینی، علیرغم «گشایش» آقای رفسنجانی، در حوزه فرهنگ هنوز تندروترین و متعصبترین افراد، تا حدودی قدرت دارند. یا دست کم حرفشان گاه و بیگاه شنیده می‌شود. گمانم تنها جایی که هنوز خط امامها کز و فر خودشان را تا حدودی حفظ کرده‌اند، میدان فرهنگ باشد. هفته اول محرم امسال، که هفته امر به معروف و نهی از منکر بود، یک شلتاقی کردند که نکو. سابقه نداشت. هرروز صدها زن را در تهران، به بهانه‌های مختلف دستگیر می‌کردند. در طول این چهارده پانزده سال هرگز چنین خشونت‌ناپذیری ندیده بودم. تاکتیک جدید و نفرت‌انگیز دیگری هم دارند. به کسبه حبیب خدا، دستور داده‌اند نقش آمران به معروف و خاصه ناهیان از منکر را بازی کنند. و تهدیدشان کرده‌اند که اگر زن بدحجابی در مغازه کاسبی دیده شود، یا روسری مسافری در تاکسی عقب برود، علاوه بر زن گناهکار، صاحب مغازه یا شوهر هم مقصرند و مجازات می‌شوند. خلاصه مسئولیت تضامنی است. به این ترتیب حتی در حوزه امر به معروف و نهی از منکر هم کار مردم را به دست مردم سپرده‌اند و همه را انداخته‌اند به جان هم. این هفته‌های اخیر آش آنقدر شور شد که خودشان هم فهمیدند و خواستند کمی فتیله را پائین بکشند. اما حزب‌اللهی‌هایی که برق غیرت در وجودشان درخشیده بود مگر آرام می‌گرفتند. دیدن مینی‌بوسهای پر از «بدحجاب» که به طرف کمیته می‌رفت، پاسدارهای ژر به دست و چشمهای نگران زنها و



چهره‌های از خشم کیود شده اطرافیان، تعبیر تازه‌ای را در ذهنم بیدار کرد: تجاوز فرهنگی. اینها دارند تجاوز می‌کنند. تجاوز فرهنگی آشکار آنها با ۳۵ و حبس و جریمه. تهاجم کلمه درستی نیست. تهاجم فرهنگی با ابزار و وسایل فرهنگی است. اما وقتی موسیقی و آواز را مثلاً با ۳۵ خفه می‌کنند این دیگر تهاجم نیست. تجاوز است. برای تلطیف قضایا يك مشت جوان که خط عارضشان تازه دمیده و دختران سیاهپوش دستکش به دست، به عنوان سپاه ناصحین راه افتاده‌اند و سعی می‌کنند بعضی از بدحجابها را به خاطر خون شهدا توی رودریاستی بیندازند و غیرمستقیم هم بگویند که ببینید همراه باتون، هویج هم هست. رأفت اسلامی هم هست. البته که علاوه بر تجاوز، تهاجم فرهنگی هم می‌کنند. مثنی نمونه خروار: کتابهای حرفه و فن بچه‌های مدرسه را ورق بزن. مکانیک را از کتاب دختران حذف کرده‌اند و به جایش آشنیزی گذاشته‌اند. در کلاسهای مدرسه بر عربی که زبان قرآن کریم است و ظاهراً فرشتگان با آن تکلم می‌کنند، تأکید زیادی می‌شود و در بعضی کلاسهای عربی بچه‌ها بایستی اجباراً با هم عربی حرف بزنند. خنده دار نیست؟ البته از آن خنده‌هایی که از گریه غم‌انگیزتر است. در يك کلام، در خطه خاوران دگر جایی نیست که در آن از استعدادکشی، مغزشویی و رواج خرافات، دست‌درازی به میراث فرهنگی و هنری و بالاخره تجاوز فرهنگی خبری نباشد. نتیجه این کارها چه خواهد شد؟ بر سر نسل جوان و آینده فرهنگ این مملکت چه خواهد آمد؟ کم‌کم جلوه‌هایی از آینده تاریک را اینجا و آنجا به چشم می‌بینی: غائله معجزه تنور خانه زنی از مبارکه اصفهان و هجوم مردم بیمار و نیازمند که بالاخره با قرائت اعلامیه امام جمعه اصفهان و دخالت پاسداران و با تخریب خانه به پایان رسید، نمونه کوچکی است از آنچه در آینده گریبان این مملکت را خواهد گرفت. در روزنامه خواندم که استاد محترمی در دانشگاه به بچه‌ها می‌گفته است که چگونه برای اینکه به کارهایش برسد در ساعات غیرمجاز وارد محوطه طرح ترافیک تهران شده و برای اینکه پلیسها او را نبینند آیه معروف سوره یاسین را «وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهْمَ لَا يَبْصُرُونَ» (در برابر ایشان سدی نهادیم و در پس ایشان سدی و بر چشمشان هم پرده افکندیم که هیچ نبینند) (یس، ۹) را می‌خوانده است و اضافه کرده بود که این آیه شریفه چگونه به يك مرد جوان کمک کرده است تا بدون اینکه پدر نامزدش او را ببیند، به خانه معشوق برود و نامزدبازی کند. آموزشهای يك استاد در کلاس دانشگاه! می‌بینی؟ رژیمي که خود مبلغ و مروج خرافات است در این کار آنقدر جلو رفته است که دیگر قادر به کنترل آن نیست. ظل الله هم از این کارها می‌کرد. اما انصاف باید داد که روح الله گوی سبقت از او ربوده است. از من و نسل من گذشت. حالا باید سوگوار تباهی نسلهای بعدی باشیم. این میراث شومی است که آخوند، برای بچه‌های من و تو بجای می‌گذارد. در يك کلام، آخوند باد می‌کارد، و اگر نجیبیم، فرزندانمان توفان درو خواهند کرد ■

شهریور ۱۳۷۲

آرامش دوستدار

## دانش چیست و روال علمی کدام است\*

آیا مادانش داشته‌ایم و داریم؟

سخنران باید بتواند، در حد امکانات و محدودیت‌هایش، آنچه را که در عنوان سخنرانی می‌اندیشد چنان باز کند و بگوید که بتوان از سخنانش به معنی و منظور عنوانی که برگزیده رسید و گسترش استدلالی آن معنی را در سخنانش باز یافت. موفقیت احتمالی من در این مورد به این بستگی دارد که شما راهی را که من به این منظور می‌روم یا من بیابید.

با يك مثال شروع می‌کنم. قطعاً نمی‌شود به کسی که برف ندیده از برف گفت و انتظار داشت منظور ما را بفهمد. شاید راهش این باشد که يك تکه یخ مصنوعی را خوب خرد کنیم، از آن خرد شده به اندازه و شکل يك دکمه پیراهن برداریم، به آدم برف ندیده نشان دهیم و بگوییم: اگر چنین چیزی به شمار میلیونها از آسمان بیاید، آن چیز برف است. این یعنی شناساندن برف از طریق چیزی شبیه برف به کسی که برف نمی‌شناسد. مثال ما نشان می‌دهد که برای شناختن چیزی باید تصویری پیشین از آن یا از چیزی مانند آن داشت. با وجود این نمی‌توان گفت که هرکس برف دیده و به تجربه می‌داند برف صورتی از آب است و در فصل سرما از آسمان می‌آید، می‌داند برف چیست، یعنی می‌داند چرا و چگونه آب به برف تبدیل می‌شود. اگر ما این را بدانیم، دانستمان شناخت علمی است. بنابراین معنای شناخت علمی آن است که ناشناخته‌ای، یا بدشناخته‌ای، یا کم‌شناخته‌ای شناخته شود. بدون تصور پیشین در واقع هیچ چیز را نمی‌توان شناخت، نه به صورت متعارف، نه به صورت علمی. چنین تشخیصی متضمن این معنی نیز هست که شناخت علمی همواره از شناخت متعارف آغاز می‌شود. یا طور دیگر بگوییم: شناخت متعارف، تصویری پیشین برای شناخت علمی است و خود از تأثیر و تأثر تصویری ساخته می‌شود که از پیوندشان شبکه عمومی شناخت غیرعلمی در جامعه تشکیل می‌گردد. هراندازه شناخت علمی در جامعه‌ای بیریشه‌تر و ضعیف‌تر باشد، سلطه شبکه تصورات متعارف بر آن جامعه بیشتر است، نه تنها میان عوام، بلکه نیز میان خواص. گواهِش آنکه مثلاً در جامعه ما نه

نابرابری میان زن و مرد منحصر به عوام است و نه نقش آموزش و پرورش در عقب ماندگی زنان را خواص آنطور که می‌بایست دریافته‌اند، چون الگوی تصور آنها از زن عمیقاً اسلامی است.

جهان آدمی جهان تصورات حاکم بر اوست. برحسب گونهٔ این تصورات و کمی یا بیشی نفوذ علم در آنها فرهنگها از هم متمایز و به هم بیگانه می‌شوند، یا همسان و به هم نزدیک می‌گردند. عموماً ما در تصوراتی که از پیش از امور داریم، یعنی در تصوراتی که پیش‌ساخته‌اند و به ما رسیده‌اند، زندگی می‌کنیم و از آن طریق متعین می‌گردیم تا از دریافت احتمالی خودمان از امور. و این امری کاملاً طبیعی است. تصور در اینجا نامی است برای گونهٔ آشنایی ما با چیزها و شناختمان از آنها، هرچه می‌خواهند باشند. آدمها در زیست اجتماعی و رفتار درونی‌شان چنان وابستهٔ تصورات حاکم‌اند و در آنها حل شده‌اند که عموماً به تفاوت چیزها و تصورات مربوط به آنها وقوف ندارند. تمیز خود امور و تصورات امور از هم در زندگی متعارف عملاً غیرممکن است. به این جهت هنوز در اینجا چنین تمیزی برای ملاحظات ما مطرح نیست. فرقی نمی‌کند که ما اینجا واژهٔ امور را به کار ببریم یا واژهٔ تصورات را. حل شدن در امور یعنی همیشه به گونه‌ای به آنها سرگرم و مشغول بودن، به اشغال آنها درآمدن.

آنچه ما را به خود مشغول می‌کند، به اشغال خود در می‌آورد، از خود پُر می‌سازد، در وهلهٔ اول امری معین و در نتیجه جزئی و منفرد است، خواه اجاق آشپزخانه باشد، خواه يك فیلم سینمایی، خواه سخنانی که من اینجا می‌گویم. امور، هرچه باشد و باشند، منفرداند، بسیاراند، پیوسته هم‌جا با ما هستند، در ما می‌خلند، ما را از خود می‌انبارند، آنچنان که نمی‌توان گفت ما بدون آنها چه می‌بودیم و چگونه می‌بودیم. اما محاط بودن ما در آنها مانع از این می‌شود که ما آنها را بشناسیم. و ما همین انباشته بودن از امور و در نتیجه مانوس بودن با آنها را به جای شناخت امور می‌گیریم. این انباشتگی و اشغالشدگی طبیعی و شناختها را می‌توان با اصطلاحی که هگل به کار می‌برد «یقین حسی»، «یقین بیواسطه» یا «بیواسطگی محض» نامید. مراد هگل از «یقین حسی» آن شناختن و دانستن حسی عملاً یا ظاهراً بیواسطه است که بدون میانجی اندیشیدن برای آدمی حاصل می‌شود و بر او احاطه می‌یابد. شناخت آنگاه نیندیشیده است که ما نپرسیده و نفهمیده باشیم که چه رابطه یا تأثیر و تأثیری میان من و آنچه می‌شناسم هست و این رابطه چه رویدادی است. به گفتهٔ هگل چنین شناختی «یقین حسی»، «یقین بیواسطه» یا «بیواسطگی محض» است و برای آنکس که بدینگونه می‌شناسد، یعنی از تأثیر و تأثر متقابل شناسنده و شناخته بیخبر است، «غنی‌ترین» و «حقیقی‌ترین» شناخت می‌نماید. غنی‌ترین از این رو که هرچیز مکانی و زمانی را در بر می‌گیرد و حقیقی‌ترین از این رو که بیواسطه است، یعنی نه چیزی بر موضوع شناخت می‌افزاید و نه چیزی از آن می‌کاهد (۱).

هرگاه ما امور را همچون پدیده‌هایی بگیریم که رابطه با آنها الزاماً از طریق حواس محض برقرار نشوند، در اینصورت معنی «یقین بیواسطه» یا «بیواسطگی محض» این است که ما مثلاً «توانا بود هرکه دانا بود» فردوسی را بفهمیم و بپذیریم، بی آنکه پیرسیم و بیندیشیم چرا و چگونه دانایی توانایی می‌آورد و نتیجهٔ آن فهمیدن و پذیرفتن بیواسطه در مناسبات گوناگون چه می‌تواند باشد. طبیعتاً نه لازم است و نه می‌شود که هرکس برای خودش از نو از چرایی و چگونگی همهٔ امور پرسد و به آنها پی ببرد. در عین حال هیچ چیز تضمین نمی‌کند که چرایی و چگونگی امور آن باشد که به ما یاد داده‌اند یا در واقع ما را در آن پرورده‌اند. این پرورش یکدست و یگانه هیچگاه سیطرهٔ خود را در فرهنگ ما از دست نداده و به همین دلیل نیز بزرگان فرهنگ ما که عاملان آن پرورش‌اند، همچنان تاج سر ما مانده‌اند. منظوم هیاهویی نیست که ما وقت و بیوقت برای آنها به راه می‌اندازیم. اینگونه نمایشها که به صورت «بزرگداشتها» بویژه در این دههٔ گذشته مد روز شده نه فقط شامل هر مرده‌ای می‌شود که در کنایش از روزگار نالیده و آخرین راه نجات را برای صدمین بار نشان داده، بلکه حتی بسیاری از زنده‌های پا به بخت را نیز که قرار است زمانی در عالم باقی به مرده‌های جاودان پیوندند، از هم اکنون غسل تعمید می‌کند. منظوم از «تاج سر» این است که پروردگان فرهنگ ما همچنان بر تارک فکر ما نشستند و با الهام خود افکار ما را منز و مزین می‌سازند. دو استثنا رازی (۲) و خیام مؤید این قاعدهٔ کلی است. راهی که این دو رفته‌اند به ابتکار خودشان رفته‌اند، با خودشان آغاز گشته و پایان یافته، یعنی هرگز در فرهنگ ما منشأ اثر نبوده است. راه رازی به این دلیل که او را نفهمیده‌ایم، و راه خیام به این دلیل که او را بد فهمیده‌ایم. اینکه میان بزرگان فرهنگ ما خیام تنها کسی است که آدمی را بیگناه، بی‌پناه، بی‌سامان و محکوم سرنوشت می‌بیند و به این سبب در دانایی و فرزاندگی خدا شک می‌کند، یا لااقل از دانایی و فرزاندگی او سر در نمی‌آورد (۳). و این هم دلیل باور او به خدا و هم دلیل نیرو و تهور فکری اوست. نشان می‌دهد که فرهنگ ما در بینش و گرایش سراسری‌اش دست‌کم به این معنی ضد خیامی بوده که خدا را فرزانه و دانا و پشت و پناه آدمی می‌دانسته است. يك نتیجه‌اش این بوده که در فرهنگ ما هیچگاه مسئلهٔ آدمی و جامعهٔ او دیده و مطرح نشده و همهٔ بزرگان این فرهنگ، به استثنای رازی و خیام، در حفظ و تحکیم تصورات حاکم پایمردی و جانفشانی کرده‌اند. بدینگونه، همچنانکه ما به امور یا تصوراتشان مشغولیم، آنها ما را از خود پر می‌کنند و از درون در چنگ می‌گیرند و برای ما ناشناخته می‌مانند. يك نمونهٔ برجسته از این اشغالشدگی و تسخیرشدگی روحی در تاریخ ادب و شعر ما رابطهٔ مولوی با شمس تبریزی است. نمونهٔ دیگرش رابطهٔ عطار و مولوی و حافظ با حلاج است و مورد کلی فرهنگی‌اش رابطهٔ «بیواسطه‌ای و یقینی» ما با قدما و بویژه با شاعران بزرگمان. یعنی چون از يك سو مولوی از شمس، از سوی دیگر عطار و مولوی و حافظ از حلاج، و سرانجام همهٔ ما از نظر فرهنگی از اینان و دیگر بزرگان فرهنگمان مشحونیم و به این معنی به

تسخیر آنان درآمده‌ایم، به ترتیب شمس برای مولوی، حلاج برای عطار و مولوی و حافظ و همه اینها با هم برای ما ناشناخته مانده‌اند. و حالا برگردیم به شعری که پیش از این از فردوسی آوردیم، تا یک مورد برای صدق معنی آن بیابیم. اگر فردوسی درست می‌گوید که دانایی توانایی می‌آورد، به هراسان سلطهٔ قدما بر ما بایستی از دانایی آنان باشد. اما از چنین سلطه‌ای باید به این نتیجهٔ معکوس نیز رسید که یقیناً ما که در برابر آنان تاب نیاورده‌ایم و درغلثیده‌ایم دانا نیستیم. و اگر حاضر به چنین ادعائی نباشیم، ناگفته اعتراف کرده‌ایم که نمی‌دانیم معنی سخن فردوسی چیست.

دانایی و توانایی نیز، در حدی از آن این یا آن آدم و مربوط به این یا آن امرند، منفردند. امور منفرد به همان اندازه می‌توانند ابتدایی و متعارف باشند که روحی و به اصطلاح متعالی. آنچه در پیرامون زیستی یا فرهنگی ما بوده و هست و می‌گذرد، آنچه به گونه‌ای در فضای حیاتی ما روی می‌دهد و ما را به خود مشغول می‌دارد، در همه حال امری منفرد و معین است، پیوسته در زمینه‌ای مسبوق به آشناییهای پیشین روی می‌دهد و بر ما احاطه دارد. در مقابل، دانش یا شناخت علمی یعنی پی بردن به چرایی و چگونگی امور و از این مجرا احاطه یافتن بر آنها. دانش آن هنگام میسر می‌شود که آدمی به منزلهٔ شناسنده از تسخیر امور به در آید، در اشغال آنها نماند، یعنی به آنچه می‌خواهد بشناسد ناوابسته گردد. اینگونه ناوابستگی هرگز به معنی انقطاع، بریدن و رویگرداندن از امور نیست. به معنی آزاد شدن از سلطهٔ امور، برای روی آوردن به آنها به منظور شناختنشان است. جایی که دانشی نباشد، آدمی پر از تصورات ناشناختهٔ مانوس است و از همه‌سو در آنها محاط. وقتی چنین فضایی فضای طبیعی زندگی آدمی باشد و دانش را ممتنع کند، باید نتیجه گرفت که دانش در واقع روال و رفتاری «غیرطبیعی» است و باید برخلاف طبیعت آدمی اختراع شده باشد. مخترع این «روال غیرطبیعی» که دانش را پدید می‌آورد، یونانیها بوده‌اند.

هرگاه دانش آن روالی نسبت به امور باشد که در چنگ امور یا تصورات آنها گرفتار نیست و این روال عملاً «غیرطبیعی» را یونانیان ساخته باشند، می‌توان و چه بسا باید گفت که دانش در واقع «روالی یونانی» نسبت به امور است. اما چگونه می‌توان چنین روالی را پدید آورد، وقتی آدمی به اقتضای طبیعت و اشتغال زیستی‌اش همواره با امور و در امور می‌زید و از آنها اشباع شده است. برای رسیدن به این هدف باید راه یونانی را بازیافت و رفت. راه یونانی همانا گرفتن افراد از امور است، چه امور در انفرادشان ما را تسخیر می‌کنند. با گرفتن افراد از چیزها امکان اشغال یا تسخیر کردن را از آنها می‌گیریم و خود را از وابستگی به آنها می‌رهانیم. افراد را از امور گرفتن یعنی آنها را کلی اندیشیدن. رفع افراد از منفردات به معنی کلی اندیشیدن آنها بدینگونه صورت می‌گیرد که خصوصیات نامشترک میان چیزهای منفرد را نادیده می‌گیریم و خصوصیات مشترکشان را ذهناً از آنها جدا می‌کنیم. حاصل این عمل انتزاعی اصطلاحاً مفهوم نامیده می‌شود. امتیاز مفهوم فقط این نیست که ذهن ما را از اشغال منفردات به در می‌آورد. این امتیاز منفی است چون سازنده نیست. امتیاز

سازنده یا مثبت بودن مفهوم این است که ما به کمک آن بر منفردات احاطه می‌یابیم و آنها را ذهناً قبضه می‌کنیم. این یعنی دید ذهنی را نسبت به امور عملی کردن. اینکه ما در صدها تجربه دیده باشیم که صدها آب معین و منفرد بر اثر حرارت جوش آمده‌اند طبیعتاً شناخت است و چنین شناختی را همهٔ مردم در سراسر جهان دارند. اما این شناخت تجربی منفرد آنگاه کلی و در نتیجه علمی می‌شود که بدانیم هر آبی و مآلاً آب بطور کلی، که مفهوم است و نه دیگر این یا آن آب، در صد درجه حرارت جوش می‌آید. شناخت علمی که شناختی مفهومی است آن نیست که از جزئیات و منفردات روی بر می‌تابد تا به مفاهیم صرف زبانی پناه برد، که این خودش از چالهٔ واقعیت به چاه زبان افتادن است. شناخت علمی آن است که از طریق مفهوم به آن کلیتی دست می‌یابد که جزئیات را در بر می‌گیرد. شناخت مفهومی وقتی ارزش علمی دارد که از یک سو منطبق بر مبانی باشد و از سوی دیگر منطبق بر نظامی ناظر بر مناسبات مفاهیم. ریاضیات و فیزیک مصداقهای چنین شناختی هستند. برای آنکه ببینیم دانش بدون مبانی، مفاهیم و نظام حاکم بر مناسبات مفاهیم پدید نمی‌آید - دو نمونهٔ تاریخی‌اش را به دست می‌دهیم. چند هزار سال پیش مصریان به تجربه آموخته بودند که اگر از سه خیزران به اندازه‌های سه واحدی، چهار واحدی و پنج واحدی - هر واحدی را می‌توان برابر یک متر گرفت - یک مثلث بسازیم، آن مثلث قائم‌الزاویه خواهد بود. از چنین تجربه‌ای این را نیز مصریان آموخته بودند که در چنین مثلثی زاویهٔ میان ضلع درازتر و وتر از زاویهٔ میان ضلع کوتاهتر و وتر کوچکتر است. از این شناخت که شناختی صرفاً تجربی و منفرد بوده مصریان در ساختن اهرام استفاده می‌کردند. هندیان نیز می‌دانستند که اگر سه تیرک پنج، دوازده و سیزده واحدی یا متری را به صورت مثلث به هم ببندند، مثلث به دست آمده قائم‌الزاویه خواهد بود. از این تجربه و شناخت منفرد، هندیان در پی‌ریزی محرابهای معابدشان استفاده می‌کردند. هردو شناخت از تجربه‌ای معین حاصل شده بودند و ارزش و اعتبارشان کاربست علمی‌شان بوده است و بس. چنین شناختی را که در واقع از همان مقولهٔ اشغال طبیعی و در نتیجه اشغالشدگی است به هیچ‌رو نمی‌توان علم دانست، و هیچ منطق و برهانی نمی‌گوید که شناخت هندیان و شناخت مصریان به مرور زمان روزی شناخت علمی می‌شده است. دلیل نظری‌اش این است که علم روالی غیرعادی یا غیرطبیعی نسبت به امور است و در نظام معینی از مفاهیم بر مبانی متکی است و دلیل علمی‌اش این است که هردو شناخت هزاران سال هندیان و مصریان را به خود «مشغول» کرده بودند، بی‌آنکه از وابستگی به کاربست معین تجربی خود به درآیند، از مرز آن درگذرند و حیطهٔ اعتبارشان گسترش یابد.

یونانیان یقیناً از اقوام دیگر بسیار آموخته‌اند. اما آموختن یونانی به این بوده و به این شناخته و متمایز می‌شود که از آنچه دانش نبوده دانش ساخته است. اینگونه یادگیری را آنچه ویژهٔ یونانیان دانسته و آن را «یادگیری بارور» خوانده است. «یادگیری بارور» یعنی یادگیری زاینده و آفریننده به معنی جستن و یافتن بنیادی

مشترک برای دانسته‌های منفرد و پراکنده در مقابل فراگرفتن محض دانسته‌های منفرد و پراکنده و احياناً افزودن همین‌گونه دانسته‌ها بر آنها و تحویلشان به نسل‌های بعدی. آنچه بر چنین توانشی نظر دارد، وقتی می‌گوید: هیچ ادعایی از این بی‌اساس‌تر نیست که یونانیان نسبت به تجارب اقوام کهن‌تر مسدود و بیگانه بوده‌اند. درست برعکس. یونانیان از اقوام دیگر به این متمایز می‌گردند که می‌توانستند از آنها بارور بیاموزند، یعنی در یادگیری‌شان نیزه را از جایی که اقوام پیشین انداخته و رها کرده بودند بردارند، به جلو پرتاب کنند و به هدف بزنند. معنی این سخن آنچه را هم اکنون خواهیم فهمید.

در سده ششم پیش از میلاد طالس، نخستین فیلسوف یونانی که به مصر و فینیقیه نیز سفر کرده بوده، پی می‌برد که هرگاه در یک دایره دو خط از هر نقطه محیط آن به دو سر قطر وصل کنیم، زاویه میان دو خط رسم شده که با قطر دایره یک مثلث می‌سازند همیشه نود درجه است. به این ترتیب برخلاف مصریان و هندیان که چند هزار سال در اشغال آن دو تجربه منفرد یاد شده درجا می‌زدند، طالس بر اساس مبانی هندسی، تناسب‌های اضلاع، زوایا، نیمساز و عمود منصف، که همه از مفاهیم انتزاعی‌اند، به حکمی کلی در مورد مثلث قائم‌الزاویه می‌رسد، حکمی که خود یکی از تعریف‌های دایره هندسی نیز هست.

اینکه یونانیان پدیدآورندگان فکر مفهومی یا انتزاعی‌اند، هرگز معنی‌اش این نیست که یونانیان با واقعیات محسوس و ملموس سر و کار نداشته‌اند. دو چیز، که بدون آنها دانش نمی‌توانسته آغاز و میسر گردد، در یونانیان جمع آمده است. یکی کشش شدید به مشاهده محسوسات یا طبیعت بطور اعم و دیگری عدم اعتماد به ادراک حسی. یونانیان به تجربه آموخته بودند که ادراک حسی که ناگزیر عاطف بر منفردات است خطا می‌کند. از این رو می‌کوشیدند چیزها را بدانگونه بشناسند که هستند، نه بدانگونه که می‌نمایند. چنین شناختی یعنی چیزها را در بنیاد و از بنیاد شناختن، یعنی علت وجودی چیزها را یافتن. به این معنی نخستین گام در شناخت علمی را فیلسوفان پیش از سقراط یا پیش سقراطیان برمی‌دارند (۴).

آغاز یا بنیاد را پیش سقراطیان stoicheion می‌خواندند. این واژه، که element معادل لاتین آن است، آنطور که ارسطو می‌گوید، به معنی حرف یا آوای حروف الفبایی است و مجازاً اطلاق می‌گردد به هر اصل غیرقابل تقلیل که اساس چیزها باشد و چیزها از آن برآیند یا از آن تشکیل گردند. اسقطس که جایش را سپس به عنصر می‌دهد معرب همین واژه یونانی است. ما می‌توانیم این معنی را شالوده بنامیم. بهترین دلیل آنکه در عین عدم اعتماد به درک حسی، تا چه اندازه مشاهده محسوسات برای یونانیان مهم بوده این است که نخستین پیش سقراطیان شالوده یا بنیاد چیزها را در خود یکی از چیزهای طبیعی می‌یابند: در آب، در هوا، در آتش و در خاک. معنی مهم آن عدم اعتماد این است که روال آنان در شناختن امور، آنچنان که گفتیم، برخلاف روال حسی و متعارف که طبیعی است، «غیرطبیعی» و به این معنی علمی

بوده است. نخستین نمودار چشمگیر از چنین روالی را نزد طالس می‌یابیم که آب را شالوده چیزها و زمین را بر آب شناور می‌دانسته، به جای آن که بنا را بر درک حسی بگذارد و زمین را مانند عموم جایگاه آب بداند. طالس نخستین فیلسوف یونانی نیز هست که بنیاد و علت پدیداری چیزها را در خود طبیعت می‌بیند، نه در خدایان. شناخت غیرطبیعی به معنی علمی را به شدت بیشتری در هراکلیت می‌بینیم. برای هراکلیت چیزها نه تنها چنان نیستند که منفرداً به درک حسی ما در می‌آیند، بلکه هر امری، برخلاف آنچه روال طبیعی می‌شناسد، نقیض ذاتی خودش است. نه آن که نقیضی جز خود داشته باشد (۵)، مثلاً بدانگونه که زرتشت نیک و بد را در برابر هم می‌نهد و آنها را در تناقض و نبردشان با یکدیگر دو نیروی محوری رویدادها می‌داند. به این معنی است که برای هراکلیت روز و شب، یا سر بالا و سرایشب یکی است و به این معنی است که می‌گوید در هر نقطه‌ای از هر رودی هر آن آبی دیگر می‌گذرد و با وجود این، رود همیشه همان رود است. منظور این گفته جز این نمی‌تواند باشد که چیزها در دگرگشتی و تضاد درونی‌شان می‌پایند، پاینده‌اند. بنیاد و علت این پایندگی را هراکلیت «کلی» و این «کلی» را logos می‌خواند. لوگس برای او قانون درونی همه چیزهاست. هراکلیت بر این قانون درونی نظر دارد وقتی می‌گوید: «کسی که می‌خواهد از سر فهم سخن گوید، باید بر کلی متکی باشد، آنچنان که یک شهر بر قانون متکی است، حتی به مراتب بیش از آن.» منظورش این است که امور بر قانون کلی استوارند، از آن برمی‌آیند و برای شناخت‌شان باید قانون را شناخت. قانونی که هراکلیت می‌گوید، قانون فیزیکی نیست، قانون پایندگی طبیعت به معنی هستی است، که هیچ چیز از شمول آن خارج نمی‌ماند.

شناخت علمی یعنی شناخت علتها، شناخت بنیادها. اینکه علتها چیزهایی نیستند که جایی پنهان باشند و ما تصادفاً به آنها برخوردیم، یا آنقدر با سماجت دنبالشان بگردیم تا پیدایشان کنیم، امری است که سقراط روشن می‌کند و آن را برای نخستین بار در فلسفه باز می‌نماید. سقراط در جستجوی شالوده‌ای نیست که جهان از آن ساخته شده باشد، بلکه می‌کوشد نشان دهد که شناخت، هرآینه اگر شناخت باشد، شناخت کلی است و کلی در شناختن تدریجی‌اش از طریق منفردات پدید می‌آید. به همین جهت نیز شناخت برای او مجموعه دانستنیهایی نیست که یکی در اختیار دیگری بگذارد. بلکه آن است که هرکسی از طریق پرسیدن و شکافتن آنچه می‌داند یا می‌پندارد می‌داند رفته رفته می‌سازد، پدید می‌آورد. چنین است که به عقیده سقراط با پرسش از چیزهای جزئی و منفرد، یعنی با پرسش از آنچه به درک بیواسطه ما در می‌آید و برای ما یقین می‌نماید، به نادانستن خود پی خواهیم برد و دانش را که کلی است با رفع تدریجی نادانستگهای منفردمان خواهیم ساخت. اهمیت بیمانند سقراط به این است که مکانیسم منطقی ایجاد شناخت یا دانش را باز می‌کند و نشان می‌دهد. حتی، آنطور که آنچه می‌بیند، به نیروی همین منطق شناخت است که سقراط پیشنهاد فرار از زندان را همچون تخلف از قانون که کلی است رد می‌نماید

و با استدلال به شاگردش کریتون می‌فهماند که اقدام به فرار فقط می‌تواند ناشی از بیشناختی و بیدانسی باشد. بدینسان شناخت و دانش موجب می‌شود که سقراط مرگ را بپذیرد. به همین سبب نیچه، دشمن شماره یک سقراط، او را پایه‌گذار واقعی علم می‌خواند و می‌گوید: «سقراط نخستین کسی است که نه تنها با غریزه علمی‌اش زیسته و زندگی کرده، بلکه، به مراتب بیش از آن، با چنین غریزه‌ای نیز مرده است، از این رو تصویر سقراط هنگام مردن، تصویر آدمی است که چون علت مرگ را می‌شناسد و می‌داند، از آن نمی‌هراسد، و در واقع پرچمی است بر سر در علم» (۶).

شیوه رسیدن از منفردات به مفهومهای کم شمولتر و از اینها به مفهومهای پرشمولتر یا مفهومهای کلی را افلاطون دیالکتیک می‌نامد و در پیمودن این راه به جهان ایده‌ها می‌رسد. جهان ایده‌ها، به زعم او، هم بنیاد هستی این جهان است و هم بنیاد شناخت آن. ایده یعنی پیکر و الگو. هرچه در این جهان هست و قهراً منفرد و جزئی است، برای افلاطون بدل، سایه، پرتو یا نوری است از آن الگوها، از آن بوها. آنها کلی و پایاوند و اینها منفرد و ناپایا. از دید افلاطون، آدمی چون از جهان الگوهای کلی به این جهان آمده، به دیدن منفردات این جهان به یاد اصلهای الگویی آنها می‌افتد و از اینطریق منفردات این جهان را باز می‌شناسد. به این سبب شناخت برای افلاطون بازشناسی است. چنانکه می‌بینیم انتزاع که توانش ذهن آدمی برای ساختن مفاهیم کلی از وجوه مشترک منفردات است در تئوری شناخت افلاطونی نقشی ندارد. با وجود این، افلاطون با تئوری دوجلهانی‌اش نخستین تئوری شناخت علمی را به دست می‌دهد. چرا شناخت علمی؟ چون شناخت علمی، علی‌است. یعنی آن است که می‌گوید چرا امور چنان‌اند که هستند و چگونه شناخت این چرایی حاصل می‌گردد. نخست ارسطو است که کارسازی انتزاعی ذهن را که به شناخت منجر می‌گردد آگاهانه مطرح می‌کند و مکانیسم آن را بر اساس تئوری خود درباره هستی و شناخت باز می‌نماید. اشکالی که ارسطو در تئوری افلاطون می‌بیند این است که این تئوری با دو پاره کردن یا مضاعف کردن جهان، هم هستی را از این جهان می‌گیرد و هم شناخت آن را، یعنی این جهان را از نظر هستی و شناختش ناخودبنیاد می‌سازد. به زعم ارسطو این جهان دوباره شده افلاطونی در واقع یک جهان بیش نیست. واقعیت همین منفردات‌اند که هستی‌شان علتی دوگانه دارد: ماده و صورت. ماده علت انفراد آنهاست و صورت علت کلی و مشترک آنها. انتزاع آن توانش آدمی است که صورت یا علت مشترک را ذهناً از منفردات جدا می‌کند و از این طریق مفاهیم کلی را می‌سازد. شناخت که بدینگونه از بازگیری ذهنی صور کلی حاصل می‌شود ناظر بر واقعیت است، یعنی ناظر بر این که چرا و چگونه امور چنان‌اند که هستند. به گفته ارسطو شناخت آنگاه حاصل می‌گردد که آنچه در واقعیت به هم پیوسته و مربوط است در فکر پیوند دهیم و به هم مربوط سازیم و آنچه در واقعیت از هم گسسته است در فکر از هم جدا نماییم. این تئوری آسان‌نما به هراسان برای

انسان متعارف به اندازه کافی دشوار هست و به خودی خود تضمین نمی‌کند که آن پیوست و گسست ذهنی در او چنان صورت بگیرد که مابه‌ازای خارجی یا واقعی ایجاد می‌کند. آدمی متعارف در تسخیر منفردات یا ادراک حسی آنها می‌زید و در چنین تسخیری هر آن ممکن است ناهمگون را همگون و گسسته را پیوسته و همبسته بیابد، یا آنطور که هراکلیت گفته و دیدیم، یگانه‌ها را دوگانه بفهمد و جزئی را به جای کلی بگیرد. اینکه شناخت به معنی یافتن رابطه درونی مفاهیم کلی، به سبب غیرطبیعی بودن راه و روال یافتن این رابطه، هرگز آسان نیست، امری است که ارسطو به خوبی می‌داند و صریحاً گفته است: «شناخت آنچه کلی‌ترین است دشوارترین کار برای مردم است، زیرا کلی‌ترین همواره دورترین چیز به ادراک حسی است.» (۷)

بنابر آنچه گفته و نشان داده شد علم گونه‌ای روال غیرطبیعی نسبت به امور و چیزهاست، روالی که فقط در صورتی درونی و واقعی است که در تحولات یک جامعه پدید آید و طبیعت ثانوی آن شود. سازندگان و پرورندگان این روال، چنانکه دیدیم، یونانیان بودند. از پانصد سال پیش تاکنون اروپاییان این روال را از آن خود کرده‌اند و بازپرورده‌اند. و چون آنان بدینگونه وارث یونانیان شده‌اند علم دارند. در فراگیری و بازپروری روال یونانی است که اروپاییان به شناخت و دانش دست می‌یابند، آن را در ژرفا و پهنا پیش می‌برند و می‌گسترانند، تا سرانجام به کمکش، آنچه‌ان که از ماهیت دانش برمی‌آید، بر طبیعت چیره می‌گردند. بنابراین رواست هراندازه در مورد «روال یونانی» همچون شناخت و دانش تأکید شود. افلاطون و ارسطو نیز نمونه‌هایی برجسته از تبلور این روال بوده‌اند، نه خود آن. به همین علت تقلید و تابعیت از آنها، که کمترین ربطی به یاد گرفتن «روال یونانی» از آنان ندارد، در حکم نشناختن آن روال و دور شدن از آن است و نشانه ناتوانی در فهمیدن پرسش یونانی و باززیاندن آن در خود. مصداق این ناتوانی را در نحوه فکر و دید قرون وسطایی می‌توان مشاهده کرد، یعنی در سلطه ارسطویت به معنای آنچه از فکر خالص ارسطو یا ناخالص شده آن شناخته، پرداخته و بازپرداخته شده و در سلطه خود هر پرسش بالقوه‌ای را از درون و برون سرکوب کرده است. در واقع قرون وسطی با تبعیت از ارسطو جنبشی ضدیونانی و مآلاً ضد ارسطویی بوده است. محور ارسطویت قرون وسطایی از یک سو منطقی و قیاس منطقی بوده و از سوی دیگر شناخت غایی و استقرایی محض جزئیات. چرا چنین شده؟ چون قرون وسطایی مسیحی از یک سو می‌پنداشته که منطق وسیله یافتن حقیقت است، که طبعاً برای ارسطو چنین نبوده، و از سوی دیگر تحت تأثیر ارسطو تصور می‌کرده که دانش یعنی شناخت غایت در طبیعت و امور از طریق شناخت مفاهیم کلی که به زعم ارسطو صور انتزاعی از صورت مشترک اموراند. در این مورد البته ارسطو بی‌تقصیر نبوده، چه برای او از دو علت درونی چیزها، یعنی علت مادی و علت صوری، این آخری همواره غایت برای آن اولی است که بدان می‌گراید. در واقع از نظر ارسطو ماده برای این است که صورت شود. از چنین دیدی است که برای ارسطو ماده بی‌صورت وجود ندارد، در حالی که صورت بی‌ماده یا صورت محض

نه فقط هست بلکه برترین هستی است و به این معنی خدا. بدینسان قرون وسطی در غایتنگری ارسطویی-مسیحی اش هرگز نتوانسته پیرسد و بیندیشد چرا و چگونه امور چنین اند که هستند تا راهی به دانش بکشاید و آن را پدید آورد. به همین سبب نیز تصادفی نیست که در آغاز دوره نوین تاریخ اروپا کسانی چون گالیله و کپلر که علی می‌اندیشند، به این دلیل و به دلایل دیگری که ذکرشان در اینجا مقدر نیست افلاطونی‌اند (۸) و در بنیانگذاری علم جدید با ارسطویت مبارزه می‌کنند (۹).

روال «غیرطبیعی» فقط ضد ادراک حسی و دریافت متعارف نیست، ضد هرگونه انقیاد فرهنگی و پیرامونی نیز هست. اوج این روال را در دکارت می‌بینیم که برای پایه‌گذاری علم به اصطلاح به هیچ شناختی رحم نمی‌کند. روش او این است که برای رسیدن به نخستین یقین به منزله پایه علم از یک سو در درستی همه دانسته‌ها شک می‌کند و از سوی دیگر شک را اصولاً در مورد صحت ادراک ما از امور آنچنان تعمیم می‌دهد که به نفی جهان می‌انجامد. این روش را اصطلاحاً «نابود اندیشیدن» جهان می‌نامند. نابوداندیشیدن جهان یعنی در هر شناخت ممکن از جهان تا آنجا شک کردن و آن را نادرست پنداشتن که از همه شناخته‌های ما از جهان و مآلاً از خود جهان به هر صورتی که آن را می‌شناسیم هیچ باقی نماند. تنها چیزی که از این شک نابودکننده جان به در می‌برد خود شک کردن است. و شک کردن برای دکارت یعنی اندیشیدن. بدین ترتیب او به نخستین یقین که خود اندیشیدن باشد می‌رسد و با اندیشیدن که یقین بودنش دیگر محرز گشته هستی نفی شده جهان را از نو بدان باز می‌گرداند. با چنین روشی در نفی همه شناخته‌های پیشینیان و در نادرست پنداشتن هرشناخت ممکن، دکارت خود را از هر قید و بند واقع و ممکن و مفروض می‌رهاند و به این تشخیص قهری می‌رسد که می‌اندیشد. به این ترتیب آدمی، در حدی که می‌تواند شک کند یا بیندیشد، برای دکارت می‌شود موجود یا جوهر اندیشنده. به همین گونه نیز هرچه موجود یا جوهر اندیشنده باشد، یعنی طبیعت یا ماده، که بدن آدمی نیز جزو آن است، می‌شود موجود یا جوهر گسترده، ذوبد. از روش دکارت پیش از هرچیز چه باید آموخت؟ این که دانش، چون روالی غیرطبیعی است، نشانه آزادی فردی آدمی نیز هست. در پایه‌گذاری فلسفی علم توسط دکارت می‌بینیم که چگونه موجود اندیشنده یا در واقع ذهن و اندیشه آدمی نخست در آزادی اش خود را می‌یابد و از این طریق می‌تواند طبیعت یا جوهر دیگر را بشناسد و در آن تصرف کند. در واقع محور مشترك در سراسر آن دوره از فرهنگ غرب که یونان کهن و اروپای نو را در برمی‌گیرد مسئله شناخت و دانش بوده، هرچند آگاهی به توانایی و تصرف علمی در دوره نوین پدید آمده است. با وجود این می‌توان جوانه آگاهی به توانایی علمی را لااقل در یک مورد در یونان کهن نیز یافت: در نقطه معروف به نقطه ارشمیدس. موازنه مستقیم نیروهای مرتبط مکانیکی، کشف نظری ارشمیدس، نخستین افقی است که از امکان تصرف علمی باز می‌شود. نه کاربرد عملی اهرم، بلکه تعمیم نظری قانون آن برای جای‌کن نمودن فرضی کره زمین نشانه بردمیدن نخستین آگاهی به

تصرف علمی است. این آگاهی در اندیشه فرانسویس بیکن، یعنی در پیش‌درآمد دوره نوین علم در اروپا، به غایت تناوری خود می‌رسد. هرچند فرانسویس بیکن در پایه‌گذاری دانش نوین یا دانش اروپایی عملاً و مستقیماً دست نداشته، روال علمی و مسئله تصرف و سلطه علم به صورت برنامه‌ای راهنما برای نخستین بار در نوشته‌های او تشریح و توصیف می‌شود. تمام شرایط کلی و ضروری برای پدیداری علم در اندیشه او جمع آمده است. به زعم او روال آنگاه علمی است که از سلطه چهار چیز به درآید. نخست از سلطه خطاهایی که عمومی‌اند و از طبع آدمی بطور اعم یا باور او به ادراک حسی ناشی می‌شوند. دوم از سلطه خطاهایی که فردی و نتیجه تمایلات شخصی‌اند. سوم از سلطه خطاهایی که از زبان در هم‌فهمی اجتماعی بوجود می‌آیند و بر جامعه مستولی می‌گردند. و سرانجام چهارم از سلطه خطاهایی که پیشینیان، اعم از بزرگان فلسفه و فکر یا مؤسسان مذهب و رهبران فرقه، مرتکب گشته‌اند و به منزله سنت فرهنگی درجوامع حکومت می‌کنند (۱۰). اما در مورد دوم، یعنی در مورد تصرف و سلطه علم، هراندازه تأکید شود بچاست. اینکه فرانسویس بیکن دانش و توانایی را به تمام معنی یکی می‌داند کاملاً جدی و قطعی است. طبیعت برای او نیروهای متکثر مقاومی هستند که باید به تسخیر آدمی درآیند و علم آن نیرویی است که مقاومت این متکثرات را درهم می‌شکند و آنها را قبضه می‌کند. بنابراین شناخت برای فرانسویس بیکن وقتی شناخت است که بتواند بر طبیعت چیره گردد (۱۱). پیش از آنکه دکارت آدمی را «خداوند و مالک طبیعت» (maitre et possesseur de la nature) بنامد (۱۲)، او چنین مقامی را برای آدمی تعیین کرده و نقشه دست یافتن به آن را کشیده بوده است (۱۳). فرانسویس بیکن آنچنان از طریق علم در فکر قبضه کردن طبیعت است که فقط جنبه عملی علم را مهم می‌شمارد. به همین دلیل نیز اندیشه افلاطون و ارسطو و فکر قرون وسطایی را، با وجود تفاوت‌های اساسی و فاحش‌شان، موانع اصلی در تحقق علم می‌خواند (۱۴). اگر نقطه ارشمیدس نخستین پایگاه خارجی برای تصرف و قدرت علم باشد، آگاهی تام به امکان سلطه جویی و طلب آن در فرانسویس بیکن متبلور می‌گردد و مکانیسم تحقق این سلطه در اندیشه دکارت شناخته می‌شود. پیدایش، رویش و تناوری روال متصرف علمی را در رگه‌ای که از ارشمیدس آغاز می‌شود، در فرانسویس بیکن می‌شکند و در دکارت بارور می‌گردد به خوبی می‌توان دید (۱۵). دکارت آن فیلسوفی است که نقطه ارشمیدس را به منظور بنیانگذاری علم از جهان خارج به اندیشه آدمی منتقل می‌نماید و از چنین مینا و مبدایی موفق به گشودن تنها راه ممکن به تصرف و سلطه علمی می‌گردد که هدف فرانسویس بیکن بوده است. اینکه چیره گشتن بر طبیعت نتیجه تصرف علوم طبیعی است نیازی به تأکید ندارد. منتها تصرف نه منحصر از طریق علوم طبیعی و تکنیک صورت می‌گیرد و نه علوم طبیعی و تکنیک تنها عامل و نیروی آن است. تصرف همیشه تصرف کلی آن فرهنگی است که توانایی آن را دارد، و آن فرهنگی توانایی تصرف دارد که از چرایی و چگونگی امور می‌پرسد، خواه این امور طبیعت باشد خواه

آدمی. از این رو تصرف و سلطه علوم انسانی-مثبت یا منفی و هرچند از نوعی دیگر- الزاماً از تصرف و سلطه علوم طبیعی کمتر نیست. چون فرهنگ غربی تنها فرهنگ پرسنده، اندیشنده و شناسنده بود و هست، علوم طبیعی و علوم انسانی اش همه جا در کنار هم و با هم اند. نه تصادفی است و نه نتیجه دسیسه‌های «استعماری» که هر گوشه جهان در عین آنکه فرهنگ یکسان و یکنواخت خود را در تئور تجدید حیات تکراری اش همچنان از نو باز می‌پزد، پر از فراورده‌های معنوی غربی است. اینکه غرب منافع خود را در سراسر جهان به هر قیمتی حفظ می‌کند آشکارتر از آن است که بر کسی پوشیده بماند. اما حضور جهانی غرب هم از نظر ادبیات و علوم انسانی و هم از نظر علوم طبیعی و تکنیک در حقیقت حاکی از سرشت شناسنده آن است. علوم طبیعی و تکنیک و ادبیات و علوم انسانی در واقع پیکرگیرها و دست‌افزارهای دوگانه این شناسندگی جهانی‌اند. در آغاز این قرن ماکس وبر با نگاه به پدیده دانش غربی گفته است: «مسایل جهانی تاریخ را فرزندان دنیای فرهنگی مدرن اروپا باید در پرتو این پرسش بیندیشند که چه پیوندی از رویدادها منجر به این شده که بویژه در سرزمینهای غربی و فقط در این سرزمینها آن پدیده‌های فرهنگی بوجود آیند که سویگری تحولاتشان اهمیت و اعتبار جهانی یافته است.» (۱۶) من اجازه می‌خواهم بیفزایم که این را، اگر بتوانیم، ما هم باید بیندیشیم و بفهمیم. ماکس وبر می‌داند و مؤکداً نشان می‌دهد که چنین پیوندی از رویدادها را نخست دانش یونانی و در پی اش دانش غربی میسر ساخته است (۱۷).

به این ترتیب مشکل تاریخی و فرهنگی ما، یعنی درونی کردن پرسش از چرایی و چگونگی امور و مآلاً روال علمی، همچنان به قوت خود باقی می‌ماند. این گره، هرآینه اگر گشودنی باشد، به این آسانها باز نخواهد شد. عمر آن به اعتباری بیش از دو هزار و پانصد سال است و به اعتباری هزار سال. در نخستین مرحله از هزار سال اخیر فرهنگ اسلامی ما، که تنها مرحله شکوفان و بارور آن بوده است، از علم و فکر هرچه پدیدار گشته در اصل کپی صرف و حداکثر اسلامی شده و جوهی از فرهنگ یونانی بوده و هیچگاه از حد اقتباس محض تجاوز نکرده است.

بدینسان هرچند ما اقتباس علمی کرده‌ایم و معلومات و محفوظات مربوط را حتی با دقت و وسواس بسیار باز نوشته‌ایم و گرد آورده‌ایم، در واقع همواره نسبت به پرسش و روال علمی بیگانه مانده‌ایم. و این موجب شده که ما هیچگاه به سرشت شناخت و دانش پی نبریم. اینکه ارسطو اندیشه فلسفی را شناختن به خاطر شناختن می‌داند و نه به خاطر چیزی جز آن - سیطره این نظر را پس از دو هزار و سیصد سال نخست نیچه متزلزل می‌کند- به هراسان متضمن یک حقیقت مسلم هست که گواهی را به رأی‌العین در همین ناباوری نیچه نسبت به این ادعا می‌توان دید. و آن این است که هیچ چیزی و هیچ مرجعی نمی‌تواند و مجاز نیست اندیشه را از اندیشیدن بازدارد یا آن را محدود نماید. به بیان دیگر بگوییم: اندیشه‌ای که تابع، مشروط و محدود شود در واقع نازاست و نازاده می‌میرد. در تمام مرحله درخشان علمی از دوره اسلامی

فرهنگ ما حتی یک مورد زاینده و آفریننده نمی‌توان یافت که حاکی از روال علمی باشد و از دور با آفرینندگی یونانی یا آفرینندگیهای غربی در دوره نوینش کمترین شباهتی داشته باشد. جایی که دانش پدید آید و تئور گردد، جامعه و فرهنگ از تحول درونی باز نمی‌ایستند. جامعه‌ای که آفریننده نباشد، در فرهنگش متحول نگردد، دگرگونی درونی نیابد، تجسم بیدانشی است. هرگاه بخواهم صریحتر از آن که تاکنون در خلال این ملاحظات گفته شد به این پرسش که آیا ما دانش داشته‌ایم و داریم پاسخ دهم، باید بگویم: اگر درست باشد که قدمای با استعداد ما از حد اقتباس از یونانیان فراتر نرفته‌اند و اگر درست باشد که تنها غرب با پرسیدن از چرایی و چگونگی امور، دانش یا شناخت یونانی را از نو پدید آورده و بارور ساخته، لااقل به همان اندازه درست است که ما کنونیها به منزله فرزندان قدما و در مقایسه با آنها هرگز به حدنصاب اقتباس از دانش اروپایی هم نرسیده‌ایم، و آنچه ما از غربیها گرفته‌ایم و می‌گیریم و به نام دانش تحویل خودمان می‌دهیم در بهترین صورتش شبی از دانش غربی است و از نظر فرهنگی پوسته‌ای آنچنان خالی که با هیچ ارفاقی آن را جدی نمی‌توان گرفت و نباید گرفت ■

\* این متن در اصل سخنرانی‌ای بوده که من بار اول در ۲۸ مارس ۱۹۹۲ به دعوت «کارگاه فرهنگی - سیاسی» در هانور و بار دوم در ۲۸ مه ۱۹۹۲ به دعوت «مرکز مطالعات ایرانی دانشگاه کلمبیا» در نیویورک ایراد کردم. آ. د.

1- Cf. *Phänomenologie des Geistes, die sinnliche Gewibheit (phénoménologie de l' Esprit, la certitude sensible).*

۲- ر. ک. امتناع تفکر در فرهنگ دینی. ۲- درخششهای تیره، ص. ۴- پس از کشف مجدد این فیلسوفان و پی بردن به اهمیت آنها نخست توسط هگل و بویژه نیچه، نام پیش‌سقراطیان از آن‌رو به آنها اطلاق شده که با سقراط چرخشی اساسی دور فلسفه صورت می‌گیرد. و آن این است که به جای جستجوی آغاز امور یا چیزها، که شاخص مشترک اندیشه «غیر سقراطی» است، نگرش سقراط عملاً خود امر شناخت را محور فلسفه می‌سازد. بنابراین معنی «پیش‌سقراطیان» این نیست که این فیلسوفان «پیش از» سقراط می‌زیسته‌اند.

5-Walter Brocker: *Die Geschichte der philosophie vor Sokrates, Seite 26.*  
6- Nietzsche, Bd. I, S. 105 f.

۷- ر. ک. به همین موضع در ترجمه فارسی از *Metaphysik, Buch I, 982d.*، شرف‌الدین خراسانی - شرف.  
8, 9- Ernst Cassirer, *Die Antik und die Entstehung der Naturwissenschaft in: Philosophie und die exakte Wissenschaft.*

۱۰- نام مفهومی این موانع شناخت علمی را فرانسس بکن به ترتیب بتهای طایفه‌ی، بتهای شخصی، بتهای بازاری یا اجتماعی و بتهای نمایی می‌گذارد.

- 11- Ernst Cassirer: *Das Erkenntnisproblem, Bd. II, S. 11 ff.* 12- *Discours de la methode, VI; cf. Ernst Cassirer: philosophie und die exakte Wissenschaft, S. 86 ff.*  
13- *Ibd.* 14- Ernst Cassirer: *Das Erkenntnisproblem, Bd. II, S. 6 f.*  
15- Cf. Ernst Cassirer: *philosophie und die exakte Wissenschaft, S. 86 ff.*  
16- Cf. Max Weber: *Gesammelte Aufsätze zur Religionssoziologie, Vorbemerkung zu Bd. I.* 17- *Ibd.*

محمد تقی حاج بوشهری

## روح الله موسوی خمینی، معلمان و استادان\*

خمینی تحصیلات صرف و نحو عرب را در سطحی پیشرفته در سلطان آباد اراک آغاز کرده است و در این شهر به آموختن مطول در نزد شیخ محمدعلی بروجردی پرداخته است. در قم نیز مطول ادامه می‌یابد و در این شهر معلم او آقا میرزا محمدعلی معروف به ادیب تهرانی است. وی فرزند حاج میرزا محمد تقی حکیمباشی است. در تهران، علوم ادبی را نزد آقامیرزا کوچک و آقاشیخ بزرگ فرا می‌گیرد و در سلطان آباد اراک به محضر حاج شیخ عبدالکریم حائری می‌پیوندد و با انتقال او به قم، به این شهر می‌آید. در تدریس علوم ادبی شهرت می‌یابد و به همین جهت هم ادیب تهرانی لقب می‌گیرد. در صرف و نحو تألیفاتی دارد که انتشار نیافته. فقه و اصول هم تدریس کرده است. می‌نویسند «یکی از چاپهای مفاتیح الجنان به تصحیح ایشان است که اعراب‌گذاری و تصحیح آن چاپ می‌تواند گواه خوبی بر مقام ادبی آن بزرگوار باشد» (۱). ولادت وی در ۱۳۰۲ ق. (۱۲۶۴-۶۵ ش.) و وفاتش در ۱۳۶۹ ق. (۱۳۲۸-۲۹ ش.) است و در یکی از مقبره‌های قبرستان نو (قبرستان حاج شیخ) قم مدفون است.

از دیگر کسانی که خمینی به تعلم علوم ادبیه از حضورشان پرداخته است حاج شیخ محمد رضا اصفهانی مسجدشاهی است. شیخ محمد رضا (متولد ۲۰ شعبان ۱۲۸۷/۲۲ عقرب ۱۲۴۹ در نجف و متوفی در ۲۴ محرم ۱۳۶۲/۱۱ بهمن ۱۳۲۱) نوه حاج شیخ محمد باقر (آقا نجفی اول) و برادرزاده حاج شیخ محمد تقی معروف به آقا نجفی است. خاندان آقا نجفی را در اصفهان آقایان مسجدشاهی می‌گفتند و شیخ محمد رضا هم به آقا رضا مسجدشاهی شهرت داشت. شیخ محمد رضا را «من نوابغ العصر و اغالیط الزمان فقهاً و اصولاً و ادباً و شعراً و حدیثاً و ریاضیاً» دانسته‌اند (۲) و وی را «به علم و ادب و شعر و حکمت و اجتهاد و فقاوت

ستوده‌اند» (۳). شیخ محمد رضا تا اواسط سال ۱۳۲۳ ق. / ۱۲۹۴ ش. در عتبات به «تحصیل و تکمیل مراتب علمیه» می‌پردازد و سپس به ایران باز می‌گردد و در اوایل سال ۱۳۲۴ ق. / پائیز ۱۲۹۴ ش. به اصفهان می‌رسد و به تدریس علوم دینی می‌پردازد. زمانی که حاج شیخ عبدالکریم حوزه قم را سر و سامانی می‌دهد از شیخ محمد رضا هم دعوت می‌کند که تدریس در این حوزه را بپذیرد. «ایشان نیز در اوایل سال ۱۳۴۵ ق. [اتاستان ۱۳۰۵ ش.] به قم مهاجرت فرمود و در مدرسه فیضیه به مباحثه خارج فقه و اصول مشغول گردید و جمعی از افاضل طلاب به محضر ایشان حاضر می‌شدند» (۴). این سفر چند ماهی به طول نمی‌انجامد و پس از جمادی الثانی ۱۳۴۵ ق. (اواخر پائیز ۱۳۰۵ ش.)، شیخ محمد رضا به اصفهان باز می‌گردد اما چند ماه بعد، زمانی که علماء اصفهان، به زعامت حاج آقا نورالله نجفی، عم شیخ محمد رضا، به اعتراض به برخی اقدامات رضا شاه به قم مهاجرت کردند (ربیع الاول ۱۳۴۶ ق. / شهریور ۱۳۰۶ ش.) وی نیز در معیت ایشان به قم آمد و «در طول شش ماهی که علماء در قم بودند مجدداً در مدرسه فیضیه به مباحثات علمی مشغول گردید و پس از فوت مرحوم ثقه الاسلام (اول رجب ۱۳۴۶ ق. / دی ۱۳۰۶ ش.) مجبوراً به اصفهان مراجعت کرد (۵). در این سفر «شیخ محمد رضا صبحها در مدرسه فیضیه درس عمومی داشته و عصرها در منزل درس خصوصی جهت برخی از خواص اصحاب و فضلاء حوزه» (۶).

بنابراین آنچه نوشته‌اند که شیخ محمد رضا نویسنده وقایع‌الاذهان «در سالهای ۱۳۴۴ تا ۱۳۴۶ ق. در قم» (۷) یعنی حدود سه سالی در قم زیسته‌اند نادرست می‌نماید. اقامت‌های دوگانه شیخ محمد رضا در مجموع به دوازده ماه هم نمی‌رسد. در این ایام برخی از محضر علم او بهره گرفته‌اند. نویسنده‌ای نام بیست تن از ایشان را ذکر می‌کند و روح‌الله موسوی خمینی از آن جمله است (۸). در این ایام خمینی هم در نزد او عروض و قافیه می‌خوانده است. کسی می‌نویسد: «من خود نسخه‌ای از کتاب آن مرد بزرگ [شیخ محمد رضا اصفهانی] به خط امام فقید را در اختیار دارم. امام آن کتاب را نزد وی خوانده بود. این کتاب آمیزه‌ای از متن و شرح است. متن مربوط به نایفه زمان مرحوم حاج شیخ مصطفی مجتهدی قمی است و شرح آن از مرحوم مسجدشاهی می‌باشد» (۹). علاوه بر این خمینی در یکی از آثار خود در ۱۳۵۸ قمری (۱۳۱۷-۱۸ شمسی)، نام کسانی را ذکر می‌کند که به او اجازه روایت و نقل حدیث داده‌اند. اینان چهارتنند و شیخ محمد رضا اصفهانی یکی از ایشان است که «در زمان تشرف خود به قم» یعنی در یکی ازین دو اقامت چند ماهه چنین اجازه‌ای را به او داده است (۱۰). در زمان تعلم از محضر شیخ محمد رضا، خمینی بیش از بیست و پنج سال نداشته است.

در قم خمینی سطوح فقه را نزد حاج سید محمد تقی خوانساری فرا می‌گیرد. وی از چهره‌های استثنایی حوزه علمیه قم است. در ۱۳۰۵ ق. (۱۲۶۶-۶۷ ش.) در خوانسار متولد شده است و پس از تحصیلات مقدماتی، به نجف رفته است (۱۳۲۲ ق.).



و در محضر بزرگانی چون آخوند ملا محمد کاظم خراسانی و سید طباطبایی یزدی و سپس میرزای نائینی و آقا ضیاء عراقی تلمذ و تعلم کرده است. با آغاز جنگ جهانی اول و حضور و نفوذ ارتش انگلیس در عراق، شیعیان عراق به قیام علیه انگلیس برمی خیزند. این قیام را روحانیان شیعه رهبری می کنند. حاج سید محمدتقی در این جنبش اعتراضی شرکت فعال دارد. لباس رزم می پوشد و در صحنه می آید. تیری هم می خورد و زخمی می شود. از جمله کسانی است که توسط مقامات انگلیسی توقیف می شوند و به تبعید به هندوستان فرستاده می شود. دوران تبعیدش چهارسال به طول می انجامد. در باره این دوران اسارت و تبعید، خمینی می گوید: «آقای آسید محمدتقی خوانساری، رضوان الله علیه، به حبس رفت. یعنی گرفتند اسیرش کردند. با يك عده دیگری اسیر کردند و بردند در خارج که ایشان می فرمودند که ما را می شمرند يك، دو، سه، چهار، تحویل يك کسی می دادند. آنوقت می گفتند اینها آدم می خورند. این که می شماریم برای این است که اینها آدم خورند. رعایایی بودند که آدم می خوردند و ما می شماریم که مبادا شما را بخورند» (۱۱).

حاج سید محمدتقی، پس از دوران تبعید، یعنی در پایان جنگ جهانی اول، به موطن خود خوانسار باز می گردد. در این زمان حاج شیخ در سلطان آباد اراک است. حاج سید محمدتقی به حوزه سلطان آباد می رود و در مجالس درس شیخ شرکت می کند و خود هم مجلس درسی برپا می کند. از این پس همکار و همنشین و همراه حاج شیخ عبدالکریم حائری است. با او به قم «مهاجرت» می کند. در حوزه علمیه قم همیشه در مجلس درس حائری شرکت می کند و با او بحث و گفتگو می کند و علاوه بر این درس هم می دهد: «بناء بر تدریس سطوح نهایی فواید و مکاسب شیخنا الانصاری و کفایه خراسانی را گذارده و تا اواخر عمر مرحوم حائری قدس سره، چندین دوره کتب مزبوره و کتب معقول را تدریس نموده و هم تقریر درس معظم له را برای جمعی از تلامذه و شاگردان آن جناب می فرمودند تا چند سال مانده به فوت ایشان، رسماً و مستقلاً شروع به تدریس خارج کفایه الاصول و کتب فقهیه نموده و تا آخر عمر خود چند دوره تدریس خارج فقه و اصول» (۱۲) فرمود و در این هنگام تعداد شاگردانش از حد گذشت (۱۳).

حاج سید محمدتقی خوانساری به حضور اسلام در صحنه سیاست اعتقاد داشت. «اقامه نماز جمعه، پس از سالها از رسمیت افتادن در سنه ۱۳۶۰ هجری [پس از شهریور ۱۳۲۰] که نظر شریفش به احتیاط در فعل آن مؤید گردید قیام به اقامه آن نموده و در مسجد جامع امام قم با هزاران متدین به جا می آورد و خود در دو خطبه قبل از نماز مردم را با موعظه حسنه پند و اندرز داده و به تقوی... دعوت می نمود» (۱۴). و این همان مراسمی است که پس از انقلاب بهمن، جمهوریخواهان اسلامی در همه شهرها بیدرتنگ به کار بستند. «مبارزات آن بزرگوار علیه کشف حجاب مشهور» است و پس از شهریور ۱۳۲۰، «آزادی از حجاب و پس از آن شدتها و سرنیزه ها... مرهون خدمات و مجاهدت ایشان است بر مرحوم قمی» (۱۵).

به هنگام ملی شدن صنعت نفت، حاج سید محمدتقی شیرازی نخستین و تنها مرجع تقلیدی بود که حکم داد و ملی شدن نفت را تأیید کرد و به همراهی با جنبش ملی برخاست. در انتخابات دوره هفدهم نیز فتوا داد و از همه مسلمانان خواست که «برای ادای وظیفه شرعی لازم است... در کمال جدیت در امر انتخابات شرکت کرده و کلاسی را که متدین و علاقمند به استقلال مملکت و واقف به مصالح عالیه کشور باشند انتخاب نمایند.» همانطور که از این پس خواهیم دید این رفتار حاج سید محمدتقی یکسره با سکوت بروجردی در برابر نهضت مصدق و دوری او از سیاست مغایرت و مخالفت داشت.

پس از مرگ حاج شیخ عبدالکریم (۱۳۱۴ ش.)، تنظیم و تمشیت و مدیریت حوزه علمیه با سه تن از همراهان او، آیت الله حجت (متوفی ۲۹ دی ۱۳۳۱/۳ جمادی الاولی ۱۳۲۲)، آیت الله آقا صدرالدین صدر (متوفی ۲۵ آذر ۱۳۳۲/۹ ربیع الثانی ۱۳۲۳) و حاج سید محمدتقی خوانساری (متوفی تیر ۱۳۳۱/شوال ۱۳۲۱)، بود و این «حجج ثلاثه» تا آمدن بروجردی، بر سرنوشته حوزه حکومت و سیطره داشتند. حاج سید محمدتقی خوانساری که در تابستان ۱۳۳۱ برای گذراندن ماه رمضان به دعوت اهل همدان به این شهر رفته بود بیمار شد و درگذشت. «در فوت مرحوم آقای محمدتقی خوانساری، [آقای خمینی] هم بودند و من هم بودم. ایشان با آقای خوانساری وداع کردند و زود حرکت کردند و من ماندم تا این که فوت کردند. جنازه ایشان را از همدان حرکت دادند و عده ای از روحانیان قم آمده بودند به استقبال جنازه... من از هیچ اکس[ا] ندیدم این قدری که آقای خمینی گریه می کرد، گریه کند. شانه هایش بالا و پائین می رفت. چنان اشک می ریخت! چنان اشک می ریخت که من از اولادش چنین گریه ندیدم. خیلی اهل بکاء است آقای خمینی! هیچ نسبتی با هم نداشتند و مربوط نبودند، فقط عرق دینی داشت» (۱۶).

در قم، خمینی همچنانکه خود تصریح می کند تحصیلات را در فقه و اصول با حاج شیخ محمدتقی خوانساری آغاز می کند و در نزد اوست که مبادی فقه را فرا می گیرد. حاج شیخ محمدتقی خوانساری را بیشتر معقولکار دانسته اند و اصولی تا اخباری و منقول گرا (۱۷).

اما خمینی همچنانکه خود تصریح می کند بیشتر سطوح را «تا آخر» نزد مرحوم آقا مهرزا سیدعلی یحیی کاشانی می خواند (۱۸). نویسنده آثار الحججه او را «علامه» ق مقام و فهامة علام» می خواند. فرزند حاج سید محمدرضای پشت مشهدی کاشانی است که از شاگردان میرزای بزرگ و از رفقای صمیمی آیت الله حائری بوده است. متولد ۱۳۱۱ ق. (۱۲۷۲-۷۳ ش.) در کربلا. پس از تحصیلات، از عتبات در سال ۱۳۳۹ (۱۳۰۰-۱۳۰۱ ش.) به کاشان باز می گردد. حائری که مطلع می شود از «مرحوم حاج سید محمد رضا، والد ماجد صاحب عنوان استدعا و تقاضای آمدن به قم ایشان را نموده و در سنه ۱۳۴۱ ق. (۱۳۰۲-۱۳۰۱) اجابت درخواست مرحوم حائری را نموده به قم مشرف و حوزه درس رسمی از تقریر مباحث مرحوم حائری و دروس مستقله

تشکیل و صدها نفر فاضل برجسته چون حضرت حجت الاسلام... آقای آقاسیدشهاب‌الدین نجفی و آیت‌الله حاج آقا روح‌الله خمینی و آیت‌الله آسید محمد داماد یزدی و نحوهم را دور خود جمع و تا هفت سال تمام حوزه گردان علمی فقه و اصول قم بودند تا سال ۱۳۴۸ ق. (۸-۱۳۰۷) که والد معظمش داعی حق را اجابت گفتند حرکت به کاشان نموده و لابد برای سرپرستی عائله پدر خود و مردم پشت مشهد کاشان توقف در آن شهر را اختیار و هرچند شیفتگان درس و بحث و منطق و بیان علمی و عملی ایشان استدعا نمودند اجابت نفرمودند «(۱۹) و همچنان «در آن زاویه ساکن و حوزه‌های علمی قم و نجف را داغدار حرمان وجود خود» (۲۰) ساختند. تحصیلات فقهی خمینی اساساً و عمدتاً در این سالهای تلمذ از محضر آقا میرزا سیدعلی یشری کاشانی انجام می‌شود.

آقا میرزا سیدعلی به مجلس درس خارج حاج شیخ عبدالکریم هم می‌رود. حاج شیخ مؤسس و بانی و ارکان اصلی حوزه علمیه است و مجلس خارج او اهمیت فراوان دارد و همه مدرسان نامور نیز می‌کوشند تا از محضر استاد آیت‌اللهی غایب نمانند. خمینی به همراه استاد خود آقا میرزا سیدعلی در درس خارج حاج شیخ عبدالکریم شرکت می‌جوید. به روایتی از ۱۳۴۵ ق. (۶-۱۳۰۵ ش.) (۲۱) و به روایتی دیگر از ۱۳۴۴ ق. (۵-۱۳۰۴ ش.) (۲۲). می‌نویسند که خمینی تا زمان وفات حاج شیخ عبدالکریم، همچنان در حوزه درس خارج او شرکت می‌داشته است (۲۳). وی خود در گفتارها و سخنرانیهای خود به کرات از «شیخ ما» از این «استاد معظم و فقیه مکرم... که ریاست تامه و مرجعیت کامله قطر شیعیه را داشت» به احترام و بزرگی یاد می‌کند: «چه سیره‌ای داشت! با نوکر و خادم خود هم سفره و غذا بود. روی زمین می‌نشست، با اصاغر طلاب مزاحهای عجیب و غریب می‌فرمود. اخیراً که کسالت داشت بعد از مغرب بدون ردا یک رشته مختصری دور سرش پیچیده بود و گیوه به پا کرده در کچه قدم می‌زد... به مقام او ازین کارها لطمه‌ای وارد نمی‌آمد» (۲۴). صاحب آثار الحجّه نیز حاج آقا روح‌الله خمینی را از جمله شاگردان مرحوم حائری و اصحاب برجسته او در کنار ۷۸ نفر دیگر نام می‌برد (۲۵). شاهد عینی می‌گوید در منزل آقا سید محمد داماد بودیم. آقا مهدی پسر کوچک آیت‌الله حائری وارد شد. در این اوان بود که کتاب الصلوة حاج شیخ عبدالکریم از چاپ در آمده بود. آقامهدی از پدرش خواست که یک جلد کتاب الصلوة برای آقا روح‌الله بدهد. حاج شیخ پرسید «آقا روح‌الله کیست؟» پسرش توضیح داد و حاج شیخ گفت: «داماد ثقفی را می‌گویی؟» پسرش تأیید کرد. حاج شیخ گفت: «طلبه خوبی است. این کتاب را به او بده.» و نسخه‌ای از الصلوة را به او داد (۲۶). کتاب الصلوة در سال ۱۳۵۳ ق. (۱۴-۱۳۱۳ ش.) به چاپ سنگی و در قطع وزیری به خط سیدعلی خوانساری در ۴۷۱ صفحه به طبع رسیده است. پس در آن زمان یعنی حدود یکسال پیش از وفات، حاج شیخ عبدالکریم «داماد ثقفی» را می‌شناخته است که «طلبه خوبی است». در آن هنگام سن خمینی از سی متجاوز بوده است.

رونق حوزه علمیه قم کم کم موجب شد که اهل علم از این سو و آن سو به این دارالمؤمنین روی آورند و یا به هنگام عبور از این شهر، مدت زمان طولانی‌تری در جوار حرم مطهر بمانند. حاج شیخ عبدالکریم هم از این فرصتها سود می‌جست و از عابران نامدار می‌خواست تا در مدت اقامت خود مجلس درس و بحثی هم برپا سازند تا طلابی چون خمینی جوان از کسب فیض محروم نمانند. به این ترتیب است که خمینی زمانی نیز (چند ماهی!) در محضر حاج آقا حسین طباطبایی بروجردی (آیت‌الله بروجردی بعدی) تلمذ و تعلم می‌کند.

حاج آقا حسین بروجردی (ولادت روزهای آخر صفر ۱۲۹۲ ق. معادل با حمل ۱۲۵۴ شمسی و اواخر مارس ۱۸۷۵ میلادی) اکنون دیگر «آقا حسین بروجردی» ایام تحصیل در اصفهان و «سیدحسن بروجردی» ایام تحصیل در نجف نبود. دوازده سالی بود که در بروجرد سکنی گزیده بود «حضرت حجت‌الاسلام آقای آقا حسین امام» شده بود (۲۷). در این ایام، ۱۳۴۴ ق. (مطابق با ۱۳۰۴-۱۳۰۳ ش.)، تألمات و مصایب روزگار بر او یورش می‌آورد. یکانه دخترش در انتظار نوزادی است اما «متأسفانه به علی نخست کودک نوزاد و بلافاصله مادر کودک در ظرف چند ساعت برای ابد دیده از این جهان بر» می‌بندند (۲۸). پدر در تسکین این سوگ به سفر می‌رود. در مشهد زمانی مجاورت می‌گزیند اما مردم بروجرد حجت‌الاسلام خود را می‌خواهند. پس از سیزده ماه توقف، حجت‌الاسلام راه بازگشت می‌گیرد، به دارالعباده قم می‌رسد. زمان آغازین نقل مکان حاج شیخ عبدالکریم به قم و اقامت وی در این شهر است. حوزه جدیدالتأسیس که دارد رونقی می‌گیرد «به گرمی از آیت‌الله فقیه بروجردی استقبال کرد... و ایشان هم که خود شیفته مدرسه و حوزه و علم و فضیلت بودند دعوت فضلاء قم را برای شروع مباحث قبول و در اندک مدتی صدها نفر از فضلاء را به دور خود جمع نمودند و با کمال جدیت شروع به مباحثه فرمودند ولی مکر بروجردیها می‌توانند قبول کنند که شهر آنها از آقا خالی باشد» (۲۹). پس از آنها، «تلگرافات و مکاتیب» و توسل به هر مرجعی. عاقبت حاج آقا حسین «پس از مسافرتی که متجاوز از یکسال و نیم به طول انجامید در میان استقبال بسیار مجلل و با شکوه مردم بروجرد وارد و کارهای تدریس خود را دوباره شروع کردند» (۳۰). بنابراین غیبت آقا سیدحسین از بروجرد بیش از ۱۸ ماه به طول انجامیده است که از این میان سیزده ماهی را در مشهد گذرانده‌اند و حداکثر حدود شش ماهی می‌ماند که اگر ایام مسافرت را هم از یاد نبریم طول مدت اقامت در شهر قم از چهار و پنج ماه نباید تجاوز کند. در این زمان حاج آقا حسین، پنجاه و یکی دو سال دارد و خمینی جوان هم حدوداً بیست و پنج ساله است. درباره این اقامت چند ماهه حاج آقا حسین، صاحب حجة البالغه می‌نویسد: «در قم چند ماهی را توقف فرموده و حوزه درس و بحث دائر و جماعتی از فضلاء مانند جناب حجت‌الاسلام آقای حاج آقا روح‌الله خرم‌آبادی و دیگران از محضرشان استفاده نموده‌اند» (۳۱).

تاکنون از کسانی یاد کردیم که در محضر ایشان، خمینی به تلمذ و تعلم در ادب و

عرب و اصول فقه و فقه پرداخته است و شماره ایشان بسیار نیست و در واقع میرزا علی یشری است که بیش از هر کس دیگر و در زمانی طولانی تر اصول فقه و مباحث فقهی را به خمینی تدریس کرده است و این استاد نیز در ۱۳۴۷ ق. (۱۳۰۸-۱۳۰۷ ش.) دارالعباده را ترک می کند و به بلده کاشان باز می گردد. اگر مسیر درسی خمینی جوان را با مسیر درسی دیگرانی که در فقه و علوم دینی اشتغالی به دست آوردند مقایسه ای کنیم این خصوصیت زندگی درسی خمینی بیشتر جلوه می کند. علت اصلی و اساسی چنین خصوصیتی توجه خمینی به علوم عقلی و عرفانی است. دیدیم که خمینی در آغاز ورود به قم، از همدرس و همصحبیت خود می خواهد که «شما یک تفسیر تفسیر صافی [از ملامحسن فیض کاشانی ۱۰۹۱-۱۰۰۷ ق.] برای من بگوئید». همدرس و همصحبیت آن روز و آیت الله العظمی شیخ محمدعلی اراکی امروز اضافه می کند «تفسیر صافی با اصول فقه و اصطلاحات آن مناسبتی ندارد و لذا چون با آن اصطلاحات مانوس نبودم چند شب تدریس کردم و اما دیگر نرفتم» (۳۲). اما خمینی در جستجوی معلم علوم معقول و حکمت الهی از پا نمی نشیند: «ایشان به مرحوم ملاعلی همدانی گفته اند بیائید و برای ما معقول بگوئید. در جواب ملاعلی فرموده اند استاد معقول جدیداً به قم آمده است و مقصودشان مرحوم آیت الله سید ابوالحسن قزوینی بوده است» (۳۳).

پیش از ورود سید ابوالحسن رفیعی قزوینی به قم، در این شهر دو کس در تدریس حکمت الهی و حکمت نظری شهرت مسلم و موجه داشتند: حاج میرزا جواد آقای ملکی تبریزی و آقا میرزا علی اکبر حکیم یزدی.

حاج میرزا جواد آقای ملکی را «از اکابر علمای اخلاقی و عرفانی تبریز عصر حاضر که به جهت انتساب به خانواده ملک التجار تبریزی به ملکی معروف و در اخلاق فاضله طاق و با کمالات صوری و معنوی آراسته و از رذایل و ذمائم اخلاق پیراسته» (۳۴) دانسته اند. پس از تحصیل در تبریز، به نجف می رود و جوانی را در این حوزه علمیه می گذراند. فقه را در پیش حاج آقا رضا همدانی، اصول را در نزد آخوند ملامحمد کاظم خراسانی و عرفان و اخلاق را نزد آخوند ملاحسینقلی همدانی (۳۵) فرا می گیرد. در حدود ۱۳۲۱ ق. به ایران باز می گردد و در تبریز به «ترویج و تهذیب» می پردازد و بعد «در قضیه انقلاب مشروطیت در سال ۱۳۲۹ ق. از آنجا به قم مهاجرت» (۳۶) می نماید و به «تدریس درس فقه که عنوانش مفاتیح مرحوم فیض بود» می پردازد و علاوه بر این «در مدرسه فیضیه درس اخلاق عمومی می گفتند» (۳۷). این درس اخلاق، در واقع بحث از مباحث عرفانی به لسان حکمت الهی است. از این که پیش از حاج سید جواد ملکی چنین درسی در قم وجود داشته است یا نه آگاهی در دست نیست اما دانسته است که همین درس «اخلاق» عمومی را پس از ملکی، حاج میرزا محمدعلی شاه آبادی و پس از رفتن این یک از قم (۱۳۵۴ ق.) روح الله موسوی خمینی چند سالی عهده دار شدند (درس اخلاق خمینی در ۱۳۲۷ ش. تعطیل شد).

شاگردان درس اخلاق این «عالم ربانی» بسیار بودند و نویسنده آثار العجبه (۱۳۳۳ ش.) نام معارف آنها را ذکر می کند: حاج سید جعفر شاهرودی، حاج آقا حسین فاطمی، آقای نجفی مرعشی، آقا سید کاظم شریعتمدار و «بسیاری از فضلاء کنونی حوزه قم...» (۳۸). همین نویسنده می نویسد که حاج آقا روح الله خمینی خرم آبادی نیز «از محضر و بعضی مباحثات مرحوم حاج میرزا جواد آقای ملکی تبریزی استفاده اخلاقی نموده اند» (۳۹) و نویسنده دیگری توضیح بیشتری هم می دهد که «مرحوم ملکی دو مجلس درس اخلاق داشته یکی در منزل برای خواص بوده و دیگری در مدرسه فیضیه برای عموم که جمعی از بازاریان قم نیز در آن درس شرکت داشته اند. نماز جماعت را در بالای سر حضرت معصومه... اقامه می کرده است و حضرت امام خمینی... در نماز جماعت ایشان و نیز در درس اخلاق که در منزل برای خواص می گفته حاضر می شدند» (۴۰). حاج سید جواد ملکی به هنگام آمدن خمینی به قم، سالهای پایانی زندگی را می گذراند. وفات وی در یازده ذیحجه ۱۳۴۳ ق. مطابق با ۱۳ تیر ۱۳۰۴ ش. اتفاق افتاد. در قم مدفون است و ماده تاریخ فوت وی را به عربی «رفع العلم و ذهب الحلم» گفته اند و به فارسی در مصراعی از قصیده رثائیه ای: «از جهان جان رفت و از ملت پناه» (۴۱).

«فضایل و کرامت» حاج سید جواد را بیشتر دانسته اند «حتی او را در ردیف بکائین آخرالزمان آورده اند... ارتباط و مرادده اش با اعلیحضرت بقیه الله ارواحنا فداه بسیار، ملازمتش به تقوی و روح بی اندازه، مراقبتش به نوافل [فراوان بود] و از حضور و توجه دائمی آئی غافل نبود و لحظه ای از یاد خدا بیرون نمی رفت» (۴۱).

هرچند خمینی در ذکر نام اساتید خود، از حاج سید جواد ملکی تبریزی ذکری نمی کند اما در نوشته های خود از این عارف تبریزی قم نشین به احترامی شایسته سخن می گوید. در متن کوتاهی که در ضمیمه رساله لقاء الله میرزا جواد به چاپ رسیده است (حدود ۷ صفحه) و همان عنوان «لقاء الله» [دیدار خداوند] نام دارد (تاریخ تحریر این مقاله معلوم نیست) حاجی میرزا جواد را «عارف بالله» خطاب می کند (۴۲) و در اثر دیگری که در ۲۱ ربیع الثانی ۱۳۵۸ ق. ۹/ خرداد ۱۳۱۸ ش. به پایان رسانده است خطاب به خواننده خود می نویسد که اگر می خواهی «شیطان تو را وسوسه نکند... قدری حرکت کن... و با کلمات ائمه هدی علیهم السلام و کلمات بزرگان علماء انس بگیر که در آن برکاتی است». سپس اضافه می کند «فرضاً که از عرفا کسی را به بزرگی نمی شناسی، از علماء بزرگ معرفت و اخلاق، آنها را که پیش همه علماء مسلمند، پیروی کن.» آثار و کتب ایشان را مطالعه کن. «و از علماء معاصر، کتب شیخ جلیل القدر، عارف بالله، حاج میرزا جواد تبریزی قدس سره را مطالعه کن شاید انشاء الله... خالی از همه مقامات معرفت و انسانیت عمر را به طالت نگذرانی...» (۴۴).

از حاج میرزا جواد تبریزی در زمان حیاتش در قم کتابی در اسرار الصلوة به طبع رسید (۱۳۳۸ ق. معادل با ۱۲۹۸-۹۹ ش.) که به نوشته صاحب ریحانة الادب «در

رشته خود بینظیر» است (۴۵). رساله لقاء الله و المراقبات دو اثر دیگر میرزا جواد است که در سالهای اخیر به طبع رسیده است.

به هنگام رسیدن خمینی به حوزه قم مدرس نامدار معقول و حکمت میرزا آقا علی اکبرزا آقا علی اکبر حکیم یزدی بود. خمینی در تفسیر سوره حمد که در ماههای نخست پس از انقلاب می گفت از این زمان یاد می کند:

«ما که آمدیم قم، مرحوم آقا میرزا علی اکبر حکیم، خدا رحمتش کند، در قم بود. وقتی که حوزه علمیه قم تأسیس شد یکی از مقدسین، آنهم خدا رحمتش کند، گفته بود که بین اسلام به کجا رسیده است که در خانه آقا میرزا علی اکبر باز شد. علما می رفتند آنجا درس می خواندند. مرحوم آقای خوانساری، مرحوم آقای اشراقی، این آقای خوانساری می رفتند پیش آقا میرزا علی اکبر درس می خواندند و آن آقا گفته بود که بین اسلام به کجا رسیده است که در خانه میرزا علی اکبر باز شد. با این که مرد خیلی صالحی بود. و بعد هم گوینده شان در منبر بعد از اینکه ایشان فوت شده بود گفته بود که من خودم دیدم که قرآن می خواند» (۴۶).

در این سخنان نشانه دیگری از حکمت ستیزی متشرعان و فقیهان و اهل منقول می بینیم و با همه این، خمینی جوان هم چند صباحی از زمره تلامذ میرزا علی اکبر حکیم می شود. نویسنده آثار الحجة آقا میرزا علی اکبر یزدی را «مرد بزرگواری» می نامد که از «اساتید معظمه حوزه در اوایل تأسیس آن در دروس معقول و حکمت» بوده. حکیمی بوده «ربانی و فقیهی صمدانی». این مؤلف می نویسد که خود «از احوال ایشان کم و کیفاً اطلاعی در دست ندارم...» «ولی آنقدر مسلم است که آن بی بدیل از اعظام تلامذه و اکابر شاگردان مرحوم حاجی سبزواری صاحب منظومه بوده و چنانچه اساتید حاضر حوزه حکایت کنند آن مرحوم استاد بزرگی در فلسفه و عرفان و حکمت طبیعی و الهی بوده و شاگردان بزرگی چون مرحوم آیت الله کبیر و جناب حجة الاسلام آقای آقا سید کاظم شریعتمداری و آقای حاج آقا روح الله خرم آبادی و بسیاری از رجال دیگر امروز را تربیت کرده و از بیانات خود مستفیض نموده است» (۴۷). وفات میرزا علی اکبر یزدی نیز دو سه سال پس از ورود خمینی به قم، در ۱۳۴۴ ق. (۱۳۰۵-۱۳۰۴ ش.) روی داد. با اینکه حاج شیخ عبدالکریم، آیت الله مؤسس، خود بر جنازه حکیم نماز گذارد بیتابی و ناشکیبایی منقولکاران پایان نگرفت.

حکیم یزدی منظومه سبزواری و اسفار ملاصدرا و شرح فصوصی قیصری را تدریس کرده است. یکی از همدوره های خمینی می نویسد: «پس از رحلت استاد امیرزا علی اکبر درس الهیات اخص اسفار را با حضرت آیت الله آقای خمینی مذاکره و بینابین داشتیم» (۴۸).

سید ابوالحسن رفیعی قزوینی در همان زمان ورود خمینی به قم «جدیداً به این شهر وارد شده» بوده است و در معقول شهرت داشته است. خمینی همچنانکه دیدیم به راهنمایی ملا علی همدانی، به محضر این استاد می رود (۴۹).

سید ابوالحسن رفیعی قزوینی را هم مانند حاج علی اکبر یزدی و همچنان که رسم اهل مدارس قدیمه است، به لقب «حکمی» می شناسند و این حکمی را «از اساتید و مدرسین و حکمای نامی و فقهای عصر حاضر» معرفی می کنند «که سالهای متمادی در حوزه علمیه قم اشتغال به تدریس حکمت مشاء و اشراق و علوم و فنون دیگر و تربیت دانشمندان و محصلین داشته است. حکیمی است متأله و دانشمندی است متفقه و متکلمی است متنیه و ریاضیدانی است متنوه» (۵۰). سید جلال الدین آشتیانی که در سالهای سی شمسی برای تکمیل فلسفه و حکمت الهی در نزد سید ابوالحسن رفیعی به مسقط الرأس او، قزوین، رفته است و آشنایی خود را با فلسفه ملاصدرا در نزد او تکمیل کرده است وی را «حکیم محقق و نحیر کامل صدرالحکماء و المتألهین و افضل المتأخرین سیدالفقهاء والمجتهدین مدرس نامدار عصر ما در علوم عقلیه» (۵۱) معرفی می کند. رفیعی (متولد ۱۳۱۲ یا ۱۳۱۵ ق. ۱۲۷۳/ یا ۱۲۷۶ ش.) پس از تحصیل مقدمات در قزوین به تهران آمده و «از مرحوم آسید محمد تنکابنی و حاج شیخ مسیح طالقانی و جناب آقای آشیخ محمد رضای نوری استفاده نموده و حکمت و کلام را در نزد... حاج میرزا حسن کرمانشاهی [از شاگردان آقا علی مدرس] و مرحوم حاج فاضل و مرحوم میرزا محمود قمی... تحصیل نموده و فنون ریاضی را از مرحوم میرزا ابراهیم ریاضی زنجانی و آشیخ علی رشتی از هیئت و هندسه و اسطرلاب و بعضی دیگر از ریاضیات را فراگرفته» (۵۲) است. سال ۱۳۳۸ ق. (۱۲۹۸-۹۹ ش.) به قزوین باز می گردد و پس از سالی درنگ در شهر خویش، دوباره عزم پایتخت می کند و این بار به تدریس شرح لمعه در فقه و قوانین در اصول و شرح منظومه و اشارات در فلسفه و حکمت می پردازد. محضرش گرم و گرمتر می شود اما شیخ عبدالکریم حائری که در قم مستقر می شود (نوروز ۱۳۰۱ شمسی) حکیم قزوین هم به محضر او می شتابد و «منحصر از درس و بحث فقه و اصول معظم له استفاده» می کند و «خود به تدریس کفایه و رسائل و متاجر و اسفار اربعه و شرح منظومه اشتغال» می ورزد. «در ماه رمضان ۱۳۴۴ ق. (فروردین ۱۳۰۵ شمسی) به امر مرحوم آیت الله استاد [حائری] در مسجد بالای سر به منبر تدریس بالا رفته و قریب ۲۵۰ نفر از فضلا و طلاب را مستفید» می کند (۵۳). در قم حوزه تدریس وی «در رشته های معقول و منقول گرمترین حوزه» (۵۴) های تدریس است. در همین ایام حواشی مفصلی هم بر شرح منظومه سبزواری می نویسد و بالاخره در سال ۱۳۴۹ ق. (۱۳۰۹-۱۰ ش.) به قزوین باز می گردد. علت این بازگشت معلوم نیست. سید جلال الدین آشتیانی هم می نویسد: «به عللی به قزوین مسقط الرأس خود مراجعت نمودند» (۵۵) و از این «علل» هیچ نمی گوید. سید ابوالحسن رفیعی تا اوایل سالهای چهل شمسی همچنان در قزوین به تدریس حکمت و عقلیات می پرداخت آن زمان به تهران آمد و تا پایان عمر در این شهر به کار تعلیم و تدریس اشتغال داشت (متوفی در ۱۳۹۶ ق. ۵۵-۱۳۵۴ ش.). سید جلال الدین آشتیانی در باره استاد خود حکیم قزوینی نوشته است «که در احاطه به کلمات حکمای اسلامی خصوصاً ملاصدرا نظیر

ندارد» (۵۷). اما تدریس ملاصدرا که خود به تکفیر و نفی بلد دچار آمده بود چندان مورد پسند سنت پرستان منقول پناه نیست چرا که وی به نوشته صاحب الحصون «فلسفه و کلام و تصوف» را به هم آورد و درهم آمیخت (۵۸) و از چنین جسارتی متشرعان سخت بر خشم شدند. و خشم ایشان بر شاگردان و تابعان ملاصدرا تا به امروز هم دوام و قوام دارد (و چه بسا همین نوع «علل» باشد که «مراجعت» رفیعی حکیم صدرایی را به مسقط الرأس موجب شده است). در هر حال مؤلف آثار الحجة می نویسد که «بسیاری از دانشمندان و فضیای عصر حاضر چون آقای خمینی در قم و آقای ثقفی در تهران و امثال آنان از [سید ابوالحسن رفیعی حکمی] استفاده و افتخار تلمیذی ایشان را دارند» (۵۹). دیگری می نویسد: «از نظر هیئت و نجوم و فلسفه مشاء در دروس مرحوم آیت الله رفیعی قزوینی حاضر شد و این علوم را از او آموخت. بعد که مرحوم رفیعی قزوینی به قزوین منتقل شده بود و گاهی به قم می آمد حضرت امام فوق العاده به ایشان احترام می گذاشت» (۶۰).

خمینی از تحصیلات خود با فرزندش گفتگویی می کند که این يك «عین عبارت ایشان را یادداشت» می کند. وی درباره تحصیلاتش در محضر حکیم قزوینی گفته است که پیش او «منظومه سبزواری را شروع» می کند و «دو سال نزد ایشان منظومه» می خواند (۶۱) و «بعد اسفار را شروع» می کند و «پس از چند روز» می بیند «که اسفار را خود» می تواند «مطالعه» کند و «به مطالبش» برسد و «احتیاج به استاد ندارد لذا اسفار را مباحثه» می کند. «در این خلال مرحوم آیت الله آقای شاه آبادی به قم می آیند» (۶۲).

اما تلمذ در محضر آسید ابوالحسن حکیم قزوینی می توانست به نتایج غیرمنتظره ای هم منجر شود: پس از وفات بروجردی، که «چند نفر از جمله امام خمینی ر. به عنوان مرجع تقلید معرفی می شدند شنیده شد که برخی می گفتند آقای خمینی شاگرد آقای رفیعی بوده و هنوز آقای رفیعی زنده هست». و راوی اضافه می کند «و شاید برای این کلام انگیزه خوبی نداشتند. بنده همان روزها شنیدم که مرحوم آیت الله حاج آقا مصطفی خمینی فرموده بودند امام خمینی نزد آقای رفیعی مدت کمی درس خوانده اند و ادامه نداده اند» (۶۳) و این گفتار با آنچه پیش از این از قول احمد خمینی در همین زمینه نقل کردیم موافقت دارد. با اتکاء به چنین سخنانی باید پذیرفت که تلمذ خمینی از محضر حکیم قزوینی تا پایان اقامت این يك در شهر قم (۱۳۴۹ ق. معادل با ۱۰-۱۳۰۹ ش.) ادامه نیافته است و به احتمال، تنها سه چهار سالی یعنی حداکثر تا حدود سالهای ۱۳۴۵-۴۶ ق. (۷-۱۳۰۵ ش.) دوام داشته است.

در این زمان پنج سالی می شود که خمینی به قم آمده است. حدود بیست و پنج سال دارد و همچنان مجرد است. در یکی از زندگینامه هایی که در یکی از مجلات پس از انقلاب انتشار یافت می خوانیم که «آیت الله خمینی در سال ۱۳۴۵ ق. [۶-۱۳۰۵] سطوح را به پایان رسانید و به درجه اجتهاد نایل گردید» (۶۴). روشن نیست که مأخذ و مبنای این سخن کدام است؟ تا این ایام و بر اساس آنچه گفته شد

خمینی در قم، یکی دو سالی دروس سطح منقول را در نزد حاج سید محمد تقی خوانساری و سپس در نزد سید علی یشری کاشانی فرا می گرفته است. در علوم معقول هم حکمت آموزی از محضر رفیعی قزوینی پایان یافته است. میرزا جواد ملکی تبریزی حکیم الهی و حاج علی اکبر حکیم هردو در فاصله کمی در سال ۱۳۰۴ در گذشته اند. هنوز هم خمینی به همراه استاد خود یشری در دروس خارج فقه حاج شیخ عبدالکریم حائری شرکت نمی جوید. پس در این سالهای ۷-۱۳۰۵ ش. تنها درس سطح فقه یشری است که ادامه دارد که این يك هم در سال ۱۳۴۷ ق. ۸-۱۳۰۷ ش. به موطن پدری باز می گردد و به این ترتیب منقول خوانی متوقف می شود. و در همه این ایام آنچه باقی است و مستدام خمینی جوان است و اندیشه هستی و هستی آفرین: می توان به هستی آفرین پیوست؟ و راز و راه این کدام است؟ چگونه باید کرد؟ پاسخ به این پرسشها را می بایست نه در منقولات و نه در معقولات بلکه در عرفانیات جستجو کرد.

در این زمان (۱۳۴۷ ق. ۸-۱۳۰۷ ش.) چهره تازه ای به دارالعباده قم قدم می گذارد: میرزا محمد علی اصفهانی شاه آبادی «از اکابر علمای امامیه عصر حاضر ما جامع علوم معقول و منقول و حاوی فروع و اصول» (۶۵). و یا روشنتر «از رجال بزرگ و اساتید سترگ حکمت و فلسفه و علوم غریبه و فقه و اصول در زمان خود... از نوادر دهر و اغلوطه های عصر» (۶۶) ■

- \* بخش دیگری از زندگینامه آیت الله روح الله خمینی به قلم محمد تقی حاج بوشهری. بخشهای دیگری از این زندگینامه در شماره های ۸، ۶، ۵، ۴، ۳ و ۱۱ چشم انداز به چاپ رسیده است.
- ۱- رضا استادی: «مشایخ امام خمینی». کوهان فرهنگی. سال ششم، شماره ۲. خرداد ۱۳۶۸. ص. ۹.
  - ۲- سید محسن امین عاملی در اعیان العممه به نقل از سید شهاب الدین مرعشی نجفی. به نقل از سید مصلح الدین مهدوی، بیان سبل الهدایه فی ذکر اعقاب صاحب الهدایه یا تاریخ علمی - اجتماعی اصفهان در دو قرن اخیر. ج. دوم. قم. چاپ خمام. ۱۳۶۷. ص. ۲۳۰. صفحات ۲۱۹ تا ۴۴۷ این کتاب به شرح زندگی محمد رضا مسجدشاهی یا به قول نویسنده «مجدالتیلاء» اختصاص دارد. ۳- همانجا. ۴- پیشین. ص. ۲۶۳. ۵- پیشین. ص. ۲۶۴.
  - ۶- پیشین. صص. ۲۹۴-۲۹۳. ۷- رضا استادی: «کتابها و آثار علمی امام خمینی». کوهان اندیشه. شماره ۲۹. فروردین - اردیبهشت ۱۳۶۹. ص. ۱۶۳. و همانجا، ص. ۱۵۱. ۸- سید مصحح الدین مهدوی، یاد شده. ص. ۲۷۰.
  - ۹- جعفر سبحانی: «جامعیت علمی و عملی امام خمینی». کوهان اندیشه. شماره ۲۹. فروردین - اردیبهشت ۱۳۶۹. ص. ۱۰. روح الله موسوی خمینی. شرح چهل حدیث (از معین حدیث). تهران. مؤسسه تنظیم و نشر آثار حضرت امام خمینی. ۱۳۷۱. ص. ۳. سه تن دیگر عبارتند از حاج شیخ عباس قمی (متوفی ۱۲۵۹ ق. ۱۲۷۸-۱۳۱۸ ش.)، سید محسن امین عاملی (متوفی ۱۳۷۱ ق. ۱۳۳۰-۳۱ ش.)، سید ابوالقاسم دمکردی (متوفی ۱۲۵۳ ق. ۱۲۷۳-۱۳۱۳ ش.). می نویسد که خمینی در کتاب مکاسب معرجه قسمت زیادی از رساله روضه الصفاء حاج شیخ محمد رضا را «که در مسئله غنا است نقل فرموده و آن را بهترین نوشته در این زمینه دانسته اند و نیز در بحث الفاظ اصول فقه در بحث مجاز، مبنای این استاد را نقل و تحکیم کرده اند» (رضا استادی: «مشایخ امام خمینی». یاد شده. ص. ۹. ۱۱- روح الله موسوی خمینی: صحیفه نور. ص. ۲۶۰. (سخنرانی ۱۳۵۷/۸-۱۰). ۱۲- رازی. یاد شده. ج. اول. ص. ۱۵۲. ۱۳- همانجا. ۱۴- پیشین. صص. ۵۰-۱۶۹. ۱۵- پیشین. ص. ۱۵۵. ۱۶-

آیت‌الله شیخ محمد اراکی. مصاحبه با ... حوزة. شماره ۱۲، دی ۱۳۶۴، ص ۴۳. ۱۷- درباره شرح حال حاج شیخ محمدتقی خوانساری علاوه بر رازی یاد شده، ج. اول، ص ۱۶۱-۱۴۲، نگاه کنید به سیدمحمد مقدس زاده، رجال قم و بعضی در تاریخ آن. تهران، چاپخانه مهر ایران، دی ۱۳۳۵، ص ۱۴۹-۱۴۸. پس از مرگ وی، یکی از نشریات شماره مخصوصی نیز درباره وی انتشار داد. نگاه کنید به مجموعه حکمت، شماره ۱۲، یکشنبه ۱۳ مهر ۱۳۳۱.

۱۸- «زندگی امام به روایت امام». یاد شده. ۱۹- رازی. یاد شده. ج. ۲، ص ۲۲. ۲۰- پیشین. ص ۲۳. ۲۱- رضا استادی، «مشایخ امام خمینی». یاد شده. ص ۸. ۲۲- جعفر سبحانی، «جامعیت علمی و عمل امام خمینی». یاد شده. ص ۵. ۲۳- همانجا، رضا استادی، «مشایخ امام خمینی». یاد شده، ص ۹. ۲۴- روح‌الله خمینی. شرح چهل حدیث. یاد شده. ص ۹۷. ۲۵- رازی. یاد شده. ص ۸۷. ۲۶- از اظهارات شاهد عینی. خرداد ۱۳۶۷. ۲۷- سیدمحمدحسین علوی طباطبایی: خاطرات زندگی حضرت آیت‌الله العظمی آقای بروجردی. تهران، سازمان چاپ و انتشارات اطلاعات، خرداد ۱۳۴۱، ص ۳۶. (این کتاب را که به قلم «داماد ایشان» تحریر یافته است می‌باید به منزله شرح احوال رسمی آیت‌الله بروجردی تلقی کرد). ۲۸- پیشین. ص ۲۷. ۲۹- پیشین، ص ۴۰. ۳۰- پیشین، ص ۴۱. ۳۱- رازی. یاد شده. ج. اول، ص ۱۲. ۳۲- اظهارات حاج شیخ محمدعلی اراکی [آیت‌الله]، در سرگذشتهای ویژه از زندگی حضرت امام خمینی به روایت جمعی از فضلا، گردآوری و تنظیم مصطفی وجدانی، ج. ۶، تهران، پیام آزادی، ۱۳۶۷، ص ۱۴. ۳۳- مصاحبه با حجت‌الاسلام سیداحمد خمینی در «سرگذشتهای ویژه از ...». یاد شده. ج. اول، ص ۱۴۰. آخوند ملاعلی همدانی (متولد ۱۳۱۲ق.) پس از تحصیل در همدان به تهران می‌رود و پنج سالی در این شهر تحصیل می‌کند و سپس در اوایل سنه ۱۳۴۰ق که حائری به قم می‌آید او هم به قم می‌آید و «قریب ده سال از محضر شریفشان مستفیض و در شمار طراز اول شاگردان وی به شمار می‌روند و در همان اوان قسمت عمده تدریس سطح به عهده جناب ایشان بوده و مستفیضین از محضرش در اقطار ایران از مرزین و پرچمداران شرح مبین به شمار می‌روند و در سنه ۱۳۵۰ بنا به خواهش اهالی همدان در آن شهرستان اقامت و در مدرسه معروف به آخوند مشغول تدریس شدند. رازی. یاد شده. ج. دوم، ص ۷۹-۳۷۸. همچنین نگاه کنید به: محمدحزالدین نجفی: معارف الرجال فی تراجم العلماء والادباء. قم. کتابخانه مرعشی. ج. اول، ص ۱۴۵. آخوند ملاعلی فاضل و دانشمندی بزرگوار بود و تا پایان عمر در همدان به احترام و عزت زیست. مرگ وی در ۱۳۵۸ش رخ داد وی از جمله کسانی است که در سالهای نخستین اقامت خمینی در قم با وی همچون طلبه‌ای بزرگتر در ارتباط و تماس بوده است و چه بسا این ارتباط همچنانکه متداول حوزه‌ها است، بر پایه تعلیم و تدریس و مباحثه هم استوار بوده است. ۳۴- محمدعلی تبریزی مدرس: ریحانة الادب. ج. ۴۰، تهران. طبع کتاب. ۱۳۳۱. ۳۵- ملاحسینقلی همدانی ساکن نجف و مدفون در کربلا «فقیه، عابد، زاهد، متقی، جمال‌السالکین، عارف حقیقی از اجلاس عرفا و اهل طریقت و اکابر ارباب سیر و سلوک اوایل قرن حاضر ۱۴ هجرت». متوفی در ۱۳۳۱ق. در کربلا علی‌محل. محمدعلی تبریزی مدرس. یاد شده. ج. ۴۰، ص ۲۲۵. ۳۶- رازی. یاد شده. ج. اول، ص ۲۶. ۳۷- پیشین، ص ۲۷. ۳۸- پیشین، ص ۲۸. ۳۹- پیشین، ج. دوم، ص ۴۵. ۴۰- سیداحمد فهری در «مقدمه» بر میرزا جوادملکی تبریزی رساله لقاء الله به ضمیمه مقاله منتشره نغده در لقاء الله از حضرت امام خمینی با مقدمه، ترجمه و توضیحات و اضافات سیداحمد فهری. تهران، نهضت زنان سلمان، اردیبهشت ۱۳۶۰، ص ۵. ۴۱- رازی، یاد شده، ج. اول، ص ۲۸. ۴۲- پیشین، ص ۲۷. ۴۳- میرزا جواد ملکی تبریزی، یاد شده، ص ۲۵۳. ۴۴- روح‌الله موسوی خمینی، سیر الصلوة (معراج السالکین و صلوة العارفين) با مقدمه آیت‌الله جوادی آملی. تهران، مؤسسه تنظیم و نشر آثار حضرت امام خمینی، ص ۱۳۶۹، ص ۴۰-۳۹. ۴۵- محمدعلی تبریزی مدرس، یاد شده، ج. ۴، ص ۸۲. ۴۶- روح‌الله موسوی خمینی، تقصیر سورة مبارکه حمد، تهیه و تنظیم از علی‌اصغر ربانی خلخال، تهران، انتشارات پیام آزادی، ۱۳۵۸، ص ۱۲۱. در مورد این متن باید خاطر نشان کرد که مرگ میرزا علی‌اکبر در ۱۳۴۴ق. اتفاق افتاده است و معلوم نیست که در آن زمان میرزا محمدعلی شاه‌آبادی در قم بوده است یا نه؟ آنچه مسلم است وی در سال ۱۳۴۷ق. یعنی سه سالی پس از مرگ حکیم یزدی، برای سکونت به قم آمده است. بنابراین معلوم نیست این سخنان را در چه زمانی و به کدام مناسبتی بر زبان رانده است. ۴۷- رازی، یاد شده. ج. اول، ص ۲۱۶. ۴۸- رضا استادی، «مشایخ امام خمینی»، یاد شده، ص ۸. ۴۹- مصاحبه با حجت‌الاسلام سیداحمد خمینی، یاد شده، ص ۱۴۰. ۵۰- رازی، یاد شده، ج. دوم، ص ۳۲۱. ۵۱- سیدجلال‌الدین آشتیانی. شرح مقدمه قیصری بر نصوص الحکم محیی‌الدین عربی (م. ۱۳۳۸)، مشهد، کتابفروشی باستان، ۱۳۴۴، ص ۲۴۲، حاشیه ۱. ۵۲- رازی. یاد شده، ج. دوم، ص ۲۲۱.

۵۳- پیشین، ج. دوم، ص ۲۲۲. ۵۴- سیدجلال‌الدین آشتیانی، یاد شده، مقدمه، ص ۴۷، حاشیه ۲. ۵۵- همانجا. ۵۶- همانجا. ۵۷- پیشین، ص ۴۳۲، حاشیه ۱. ۵۸- نگاه کنید به الحصین در حاشیه معارف الرجال فی تراجم العلماء والادباء اثر محمدحزالدین، قم، کتابخانه مرعشی، ۱۴۰۵ق.، ص ۲۲۱. ۵۹- رازی، یاد شده، ج. دوم، ص ۲۲۱. ۶۰- جعفر سبحانی، «جامعیت علمی و عمل ...»، یاد شده، ص ۵. ۶۱- «منظومه» خوانی هم در میان منقولکاران چندان پسندیده نبوده و نیست که «منظومه» هم نجاست است. سیدمحمد باقر سبزواری می‌نویسد: «هرکس نامی از فلسفه برده و اسمی از وجود و ماهیت آمور آورده است نصیب خود را از تکفیر و حداقل تسبیح گرفته. تو گویی این موضوع نیز نرخ شاه عباسی بوده و در همه جا رواج داشته است... خود اینجانب کتاب شرح منظومه همراه داشتم و به مسجد جامع سبزواری اندر شدم مدرس مقدس از من پرسش کتابت چیست. گفتم شرح منظومه حاج ملاهادی است. بسیار ناراحت شد و گفت به مسجد چرا آورده‌اید. چو اصطلاح آنان را شنیده بودم به زبان خودشان گفتم چون رطوبت نندارد و محل اشکال نیست. با کمال سادگی گفت بعضی مطلق می‌گویند و فرقی بین رطب و یابس آن نمی‌گذارند و ادخال مطلق نجاست را در مسجد حرام می‌دانند.» سیدمحمد باقر سبزواری، مقدمه بر قاضی سمید قمی. اسرارالمبادات و حقیقه الصلوة. تهران، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۳۹، ص. که. ۶۲- مصاحبه با حجت‌الاسلام سید احمد خمینی، یاد شده، ص ۱۴. ۶۳- رضا استادی، «مشایخ امام خمینی»، یاد شده، ص ۸. حکیم قزین صاحب تألیفات و آثاری است که از آن جمله است: سیدابوالحسن رفیعی قزینی: رجعت و معراج به ضمیمه هفت مقاله دیگر. به اهتمام سیدمحمد رضا بندرچی. تهران، انتشارات طه، ۱۳۶۸، ۱۱۹ص. ۶۴- «نگرشی اجمالی بر زندگانی امام خمینی»، پیام انقلاب، شماره ۷۹، به نقل از: «سرگذشتهای ویژه ...»، یاد شده، ج. سوم، ص ۱۰. همین نکته را در نشریه زیر نیز می‌بینیم: «ویژه نخستین سالگرد رحلت امام خمینی»، نداء، فصلنامه جمعیت زنان جمهوری اسلامی ایران، سال اول، بهار ۱۳۶۹، ص ۱۶. ۶۵- محمدعلی تبریزی (مدرس)، ریحانة الادب، یاد شده، ج. دوم، ص ۲۹۰. ۶۶- رازی، یاد شده، ج. اول، ص ۲۱۷.

## در اوترخت

نسیم خاکسار

برای اسفندیار

روزهای بدی بود. و ما هیچ کاری نداشتیم که خودمان را سرگرم کنیم. جوانترها وضعشان بهتر بود. چسبیده بودند به درس و مشق. ما نمی‌توانستیم. پیشتر تمام کرده بودیم. آن هم نبود باز نمی‌توانستیم. مشکل بود. هرچقدر بیشتر زمان می‌گذشت مشکلمتر می‌شد.

جبور در پاریس بود. من و کرامت در هلند. حسن و کارولین هم پیش ما بودند. در شهرکی نزدیک به اوترخت. بچه‌های دیگری هم بودند؛ در آمستردام و خرونکین که همدیگر را بطور پراکنده می‌دیدیم. گاهی شبهای شعر و داستانخوانی می‌گذاشتند و همه را دور هم جمع می‌کردند. اما پیش نمی‌رفت. یعنی آنطور که می‌خواستند پیش نمی‌رفت. این بود که یکهو چند ماه از هم بیخبر می‌ماندیم. هیچ چیز نمی‌چسبید. عرقخوری نمی‌چسبید. حتی حرف زدن از دختربازی هم نمی‌چسبید. و کرامت هم که خیره این کارها بود دیگر از دل و دماغ افتاده بود.

زمستان سال گذشته وقتی اشغال کویت پیش آمد و آمریکا حمله همه جانبه‌اش را به عراق شروع کرد، برای مدتی چیزی برای فکر کردن به آن پیدا کردیم. من و کرامت وانمود می‌کردیم برخی خبرها را از دست داده‌ایم تا حسن، که در گذشته عادت داشت خبرهای دست اول را به ما برساند، بیکار نماند. او می‌فهمید، اما به روی خودش نمی‌آورد. ما هم نمی‌آوردیم. باز خوب بود. در اینطور مواقع دیگر حسن نگران آن نبود که خانواده کارولین پشت سر او صفحه بگذارند؛ که چرا دنبال کار نمی‌رود و همیشه در خانه نشسته است و سیگار می‌کشد. مهم بود. باید سر در می‌آورد. به تماشای برنامه‌های تلویزیونی سی. این. ان. هم قناعت نمی‌کرد. رادیو

بی. بی. سی. را هم می‌گرفت. دیگران به او احتیاج داشتند. البته چند سال پیش فرق داشت. آن‌وقتها چیز دیگری بود. آن سالها حسن تنها کسی بود که می‌توانست خلیجها را در تبعید به هم ربط دهد. من و کرامت با کمک او یکدیگر را یافته بودیم. کارولین می‌دانست. خودش خیلی خوب بود. از آن دخترهای خوب هلندی بود. فارسی را شیرین حرف می‌زد. دو سال بعد از انقلاب وقتی باز به هلند برگشته بودند، در محلی که از معلولین مادرزاد نگهداری می‌کردند، کاری برای خودش پیدا کرده بود. حسن، هم سرش به کارهای خودش گرم بود. اوایل تبعید بود. بُرُبر آدم می‌آمد. چا می‌خواستند. با محل آشنا نبودند. حسن یک پای ثابت برای حل مشکلات آنان بود. کار کردن با گروههای سیاسی می‌چسبید. همه قرص سر جاهاشان ایستاده بودند. هرکسی توپچی گروهی بود. و همه درستان را خوب روان بودند. به موقع و بی یک لحظه تردید هر وقت دستور آتش می‌رسید، شلیک می‌شد. حسن آن سالها سیتروئن کوچکش را هرچند ماه یکبار از لباسهای دست دوم پر می‌کرد و راهی پاریس یا آلمان می‌شد. در سال آخری چند باری هم من با او رفته بودم. در فرانسه جبور و چند نفر از رفقاییش مسئول ارسال لباسها به کردستان بودند. بچه‌ها توی سرمای زمستان می‌جنگیدند. و حسن خوشحال بود که لباسهای ارسالی او تتشان را گرم می‌کند. کارولین اینها را می‌دید. پدر و مادر و خواهرهای کارولین هم آن را می‌دیدند. برای همین کارولین خانه به خانه دستان هلندیش می‌رفت و لباسها را جمع می‌کرد. گاهی هم از محل کارش می‌آورد. لباسها خوب و نو بودند. من و کرامت با احساس گناه گاه کت یا شلوازی از تویشان برای خودمان کنار می‌گذاشتیم. حسن آن را حس می‌کرد. اما می‌گفت مهم نیست. می‌گفت حق ماست. می‌گفت ما هم اینجا می‌جنگیم. ما اعتقاد او را نداشتیم. اما هیچ نمی‌گفتیم. کارولین سر به سرمان می‌گذاشت. روزهای خوبی بود. اما بعدها بی آن که یکی از ما بدانیم - چطور؟ و چگونه؟ - آن روزها رفتند. تمام شدند. بعد یکبار ما ماندیم و شهری که تمام گوشه پسگوشه‌هایش را می‌شناختیم. گاهی که دوستی از جایی دیگر می‌آمد، دستش را می‌گرفتیم و می‌بردیم و جاهای دیدنی در اوترخت را نشانش می‌دادیم. جلو یان کرک یکی از جاهای دیدنی برای آنها بود. در آنجا میدانکی بود. و در گوشه‌ای از آن مجسمه کوچکی از آنا فرانک محبوب و ظریف دیده می‌شد. رو به روی آن یک دکه پیتزا فروشی بود که پیتزاهای ارزان و بدمزه‌ای داشت. نان پیتزاهایش همیشه خمیر بود. وقتی بچه‌ها گرسنه‌شان می‌شد، به آن پیتزاهای ارزان دعوتشان می‌کردیم. بعد اگر هوا آفتابی بود، آنها را می‌بردیم که روی ساعت آفتابی بایستند و وقت را اندازه بگیرند. برایشان جالب بود. برای ما هم جالب بود. روی نیمکت می‌نشستیم و به جر و بحث آنها گوش می‌دادیم. از حیرت آنها، که چطور و با چه دقتی طرح ساعت آفتابی را ریخته بودند که در تغییرات فصول نظمش به هم نخورد، ما هم دچار حیرت می‌شدیم. وقت را همیشه، درست نشان می‌داد. فقط باید دقت می‌کردیم که درست روی همان ماهی که در آن بودیم بایستیم. و ما می‌ایستادیم.

آرام و سر به زیر، و خیره به سایه‌مان که کم‌رنگ از روی ماهها می‌گذشت. عقربه‌ای که زمان را نشان می‌داد. کبوتران هم بودند، تک و توك، که از خمیر پیتزاهامان سهمی هم به آنها می‌دادیم.

آن روز کرامت یکی از دوستانش را به من سپرده بود تا شهر را نشان بدهم. و من او را آورده بودم روبه روی یان‌کوک و داشتم یادش می‌دادم چطور روی ساعت آفتابی بایستد. بچه خوبی بود. هرچه به او می‌گفتم گوش می‌گرفت. و این کمی آزارم می‌داد. دلم می‌خواست آن قدر مطیع نبود، تا او را برای ساعتی ول می‌کردم. اما بود. من بیرون دایره ایستاده بودم و دوست کرامت روی ماه دسامبر در ساعت آفتابی ایستاده بود و داشت سایه کم‌رنگش را نگاه می‌کرد، که کرامت هم پیدایش شد. فکر می‌کردم تا حالا باید توی رختخواب باشد. چون دیشب تا صبح نخوابیده بود. و همه‌اش از بیخوابی می‌نالید. هر کارش هم می‌کردیم عرق نمی‌خورد. حوصله هیچ چیزی را نداشت. و یواشکی غرولند می‌زد. نمی‌دانست با دوستش که سرزده از آلمان آمده بود، چه کند. و من قول داده بودم در صبح او را در شهر بگردانم.

هوا سرد بود. قدم زدن نمی‌چسبید. اول رفتیم توی يك کافه. قهوه خوردیم. روی میز بزرگ وسط، روزنامه‌های دیروز و صبح آنروز ولو بودند. در صفحه اول یکی از آنها متن سخنرانی دیشب گورباچف چاپ شده بود. دوست کرامت دلش می‌خواست شهر را دید بزند. اما نشان نمی‌داد. من می‌خواستم بدانم گورباچف در هنگام استعفایش چه گفته است. پیش نمی‌رفت. ناچار روزنامه را انداختم روی میز و زدیم بیرون. آفتاب بیرنگی می‌تابید. و من توی فکر بودم. بعد یادم افتاد که ساعت آفتابی باید برای دوست کرامت چیز جالبی باشد. در فکر بودم بعد از آن او را به موزه قطارهای قدیمی ببرم. برای ساعتی او را سرگرم می‌کردند. برای خود من هم جالب بود. فقط یکبار به آنجا رفته بودم. دیدن ریلهاشان و چرخهایی که زمانی شهرهایی را در می‌نوردیدند و اکنون به زمین می‌خکوب شده بودند، برایم جالب بود.

کرامت بیصدا آمد و پهلویم ایستاد.

گفتم: «چطور شد از رختخواب درآومدی؟»

گفت: «بعداً بهت می‌گم. دوس داری بریم کافه؟»

گفتم: «بودیم. تازه اومدیم اینجا.»

گفت: «من هیچی نخوردم.»

گفتم: «خبری شده؟»

گفت: «نه. هیچی!»

گفتم: «نه! بگو!»

گفت: «باید به کارولین تلفن کنی!»

گفتم: «خبری شده؟»

گفت: «نه. به من که چیزی نگفت. با تو کار داش.»

میدان خلوت بود. پیرمردی از کنار ما گذشت. با نگاه او را دنبال کردم. پیرمرد

دسته گلی از زیر پالتویش درآورد و در پای مجسمه آنا فرانک گذاشت. بعد بی‌آن که به مجسمه و به ما که او را نگاه می‌کردیم نگاه کند برگشت و آرام از کنارمان گذشت.

کرامت دوستش را صدا زد. بعد به من گفت:

«ما می‌ریم کافه رو به روی، اگه وقت پیدا کردی بیا.»

گفتم: «باشه.»

و با دوست کرامت دست دادم. و او تشکر کرد. بعد من ماندم که چکار کنم.

حدس می‌زدم کرامت مسئولیتی را که روی دوش خودش بود گردنم نهاده است. همیشه از این کارها می‌کرد. تا می‌دید قضیه دشوار است زود آن را به طرف من حواله می‌کرد. نمی‌توانست. می‌دانستم نمی‌تواند. رفتم توی يك کیوسک تلفن که به محل کار کارولین تلفن بزنم. پشیمان شدم. زدم بیرون و دوباره رفتم توی همان میدان و روی نیمکتی نشستم. پالتویم را دورم پیچیدم.

هوا سرد بود. بدجوری سرد بود. سیگار نمی‌چسبید. فقط می‌چسبید آدم توی خانه بنشیند. کافه هم نمی‌چسبید. دلم برای کرامت که مجبور شده بود در آن وقت کافه برود، سوخت. رفتم توی فکر حسن. می‌توانستم حدس بزنم که مشکل کارولین چیست. اما چکار می‌شد کرد. ما هم مثل حسن بودیم. با این تفاوت که حسن نمی‌توانست خود را پنهان کند. حسن در مدّ نظر بود. البته کارولین مشکل نبود. مشکل حسن بود. وقتی می‌دید یکی هست که تماشايش می‌کند، خودش را در منظر عام می‌دید. بعد سعی می‌کرد خودش را پنهان کند. اما نمی‌شد. وضع برای پنهان شدن خوب نبود. اصلاً خوب نبود. در تمام جبهه‌ها، نیروهایی که ما خودمان را به آنها بسته بودیم در حال عقب‌نشینی بودند. و ما که در پشت جبهه بودیم روز به روز سراسیمه‌تر می‌شدیم. دنبال جایی برای پنهان شدنمان می‌گشتیم. اما پیدا نمی‌کردیم. اگر هم پیدا می‌شد، راضی‌مان نمی‌کرد. انگار آن چیزی که دنبالش بودیم، نبود. چیزی بود از آن. نچیزی.

پا شدم. بی‌هدف توی میدان چندتا دور زدم. بعد رفتم توی کیوسک تلفن. شماره کارولین را گرفتم. خودش گوشی را برداشت. صدایش گرفته بود.

گفت: «می‌دونسم کرامت تو را می‌فرسته.»

گفتم: «اگه می‌دونسی پس چرا به خودم تلفن نکردی؟»

گفت سعی کرده بود با خودم تماس بگیرد، اما موفق نشده بود. از یاد برده بودم که از شب پیش خانه نبودم. گفتم حق با اوست.

گفت: «بین، نمی‌خواهین به فکر یه حال حسن بکنین؟»

گفتم: «چه فکری؟»

گفت: «اول باید قول بدی که هرگز به حسن نکمی من به تو و کرامت تلفن

کردم.»

گفتم: «باشه.»

گفت: «بین. من نمی‌دونم. اما يك جور یه از خونه درش بیارین!»



گفتم: « چطور؟ »

گفت: « من نمی‌دونم. سر لباسا، مثلاً. نمی‌دونی، انبار دیگه جا نداره. »

گفتم: « مگه هنوز هم جمع می‌کنه؟ »

سئوال احمقانه‌ای بود. اما از زمانم در رفته بود.

گفت: « یعنی نمی‌دونی؟ »

هیچ نگفتم.

گفت: « ببینم، جیور دیگه به اونا احتیاج نداره؟ »

گفتم: « نه! هنوز اونایی که سال پیش برایش بردیم رو دسش مونده. »

گفت: « اگه حرفاتون درس باشه، انگار تو کردستان هنوز به عده‌ای موندن و

می‌جنگن. »

گفتم: « آره. هنوز هم هستن. »

گفت: « پس خوب دوباره راش بندازین. حتماً به اینا احتیاج دارین. »

باز ساکت شدم. به هلندی يك چیزهایی گفت که مفهوم نبود. احساس کردم بدجور صدایش گرفته است. بغض داشت.

گفتم: « دعواتون که نشده؟ »

گفت: « مگه می‌شه نشه. »

دوباره به هلندی حرف زد. گفت نمی‌شود. خسته و کوفته از کار بر می‌گردد. می‌بیند، نشسته است؛ در همان جایی که دو روز پیش نشسته بود. با همان لباس. و رو به پنجره، با همان چهره و همان حالت دو روز پیش. چقدر می‌تواند با او بنشیند و آجو بخورد. و صفحات ایرانی گوش دهد. و نگاه به دیوار کند. آن فلوت قدیمی که نمی‌داند کار کاشان است یا شیراز. یا آن جُل دستبافت کار بروجرود. گاهی بی‌حوصله است. پیش می‌آید. تقصیر از هیچ کدامشان نیست. آنها هم همینطور نق می‌زنند. پدر و مادرش را می‌گفت. این هم از اینطرف بی‌اعتنایی می‌کند.

داشت حرف می‌زد که تلفن سوت زد. دست کردم توی جیبم که باز سکه در بیارم. فقط يك، يك گلدنی داشتم. انداختمش تو سوراخی. گفتم: « ببین، دیگه سکه ندارم. تند تند بگو چکار می‌تونم بکنم. »

گفت فکرتش به جایی نمی‌رود. تنها چیزی که می‌بیند لباسهاست. و دوباره اسم جیور را آورد. و باز گفت انبار دیگه جا نداره. و باز اسم جیور را آورد که تلفن سوت کشید.

گفت: « بالاخره شنیدی چه گفتم؟ »

گفتم: « آره. »

گفت: « خداحافظ. »

گفتم: « نگران نباش. یه کاری برایش می‌کنم. »

گفت: « خونه‌س، یادت نره حداقل یش تلفن کن! »

گفتم: « باشه. »

قطع شد.

دلم می‌خواست بروم کافه با کرامت حرف بزنم. اما نرفتم. ترسیدم دعوا مان بشود. خودش می‌دانست. بهتر از من می‌دانست. نمی‌ارزید. با آن وضعی که الان داشت نمی‌ارزید. شاید اگر يك روز دیگر بود و مهمان نداشت، می‌ارزید. راه افتادم توی خیابان. بعد رفتم خانه. به جیور تلفن کردم. نبود. زنش گوشی را برداشت. حال و احوال درست و حسایی نداشت. جواب سر بالا می‌داد. می‌گفت نمی‌داند جیور کدام جهنم دره‌ای رفته است. گفتم اشکال ندارد. يك ساعت دیگر می‌زنم. با او کار دارم. خواهش کردم اگر می‌تواند، به خاطر من هم که شده پیدایش کند. سرسری گفت، باشد. بعد از يك ساعت باز زنگ زدم. کسی گوشی را برنداشت. ماندم. می‌خواستم برنامه‌ای با جیور جور کنم، که او به حسن تلفن بزند. و بگوید لباسها را بیاورد. آنجا يك کاریش می‌کردیم. تصمیم گرفته بودم همراه او بروم تا مسئله را جدی بگیرد. اما انگار جور نمی‌شد. گفتم شاید غروب بتوانم هرطور شده جیور را پیدا کنم.

تلفن کردم به حسن. خودش گوشی را برداشت. سه ماهی می‌شد که صدایش را نشنیده بودم. صدایش آرام و صاف بود.

گفتم: « چطوری؟ »

گفت: « خوب. »

گفتم: « کمرت چطوره؟ »

گفت: « بد نیس. »

بعد مفصل حرف زد که باید يك تصمیم درست و حسایی بگیرد و هر روز چند ساعتی در پارک جنگلی قدم بزند. دکترش گفته است بسیار مفید است. گفتم پس چرا این کار را نمی‌کند. گفت، نمی‌چسبد. تهایی نمی‌چسبد. و گله کرد که کسی هم دور و برش نیست.

گفتم: « خودتو آماده کن که با هم بریم پاریس. »

گفت: « چرا؟ »

گفتم: « جیور باز به لباسها احتیاج پیدا کرده. »

گفت: « جدی می‌گی؟ »

تعجب و از جا پریدنش را حس کردم.

گفتم: « تقریباً. »

گفت: « به نظر کمی خروسی می‌آید. »

اصطلاحی بود که يك زمانی خودش آنرا ساخته بود. برای کار و کردار و حرفهایی که منطقی درست و حسایی نداشتند آن را به کار می‌برد.

گفتم: « چطور؟ »

گفت: « می‌پرسم، جدیه، می‌گی تقریباً. »

به عادت خودش جواب دادم: « خواستم از منطقی شك استفاده کنم که همه چیز را مطلق نبینم. »

گفت: « قبول. پس باید زود بجنبیم.»

گفتم: « پس دیگه خروسی نیس؟»

گفت: « نه.»

گفتم: « دست به چیزی نزن تا بیایم.» سکوت ناگهانی اش را در پای تلفن حس کردم: « واسه کمرت می گم.»

گفت: « فکرش رو نکن.» و گوشی را گذاشت.

رفتم توی فکر که اگر جبور را پیدا نکنم، چکار کنم. در آخرین لحظه که از خانه بیرون می زدم باز تلفن کردم. کسی گوشی را برنداشت. زدم بیرون. دوباره رفتم توی میدان رو به روی یان کرک. از جلو پیتزا فروشی که رد شدم، احساس گرسنگی کردم. یکی خریدم. همان سرپایی تندتند به آن گاز زدم. بعد رفتم تو کلیسا. کتابفروشی بزرگ شهر به خاطر تعمیرات داخلی، بخشی از کتابهایش را برای فروش به آنجا منتقل کرده بود. از روبروی میزهایی که رویشان کتاب چیده شده بود رد شدم. همه اش توی فکر راهی برای پیدا کردن جبور بودم. وقتی توی دلم به کارولین و کرامت لعنت می فرستادم، یاد زن جبور افتادم و برخورد خشک و عصبانی اش. به او هم زیر لب فحش دادم. بعد از بغل میزها راهم را کشیدم و رفتم توی بخش نمازخانه. روی یکی از صندلیهای خالی نشستم. در دور و برم، شیشه ها با نقشهای رنگین روی آنها، یکجور آرامش خاصی در روحم ایجاد می کردند. از ذهنم گذشت: من کی ام؟ چکاره ام؟ بعد برای خودم و برای حسن با زبانی عجیب و غریب اورادی زیر لب زمزمه کردم و روی سینه ام صلیب کشیدم. در ذهنم دنبال جمله ای در عهد عتیق یا عهد جدید گشتم تا با خواندن آن در زیر لب خودم را تسلی دهم. آنچه که در پی اش بودم نمی یافتم. می آمد؛ چیزهایی مثل: آنچه از آن قیصر است به قیصر بدهید. و از این قبیل. بدم می آمد. یکدفعه دیدم بجای همه آنها دارم زیر لب فحش می دهم. پا شدم. دوری توی نماز خانه زدم. بعد زدم بیرون. رفتم توی این فکر که حالا حسن چکار می کند. او را مجسم می کردم که هر لحظه دارد از پنجره به بیرون نگاه می کند. یا گوش به زنگ تلفن یا در است. و یا زده است بیرون و توی آن سرما دارد به سیتروئن کهنه اش ور می رود. نمی دانستم چکار کنم. دیدم بهترین کار این است که بروم پهلوی حسن. می دانستم تا حالا بیکار ننشسته است. اتوبوس که رسید، سوار شدم. نشستم کنار پنجره. روشنی کم رنگی که توی هوا بود رفته بود. آسمان خاکستری و تیره بود. از آن دورترها ابرهای تیره تری بالا می آمدند. چشم بستم. اما توفیری نکرد. می دانستم که آنها دارند بالا و بالاتر می آیند. چشم باز کردم. این بار فقط به داخل اتوبوس نگاه کردم، به آدمها به صندلیها و به پشتی آنها و خطهای بچگانه ای که روی آنها نوشته شده بود، تا به مقصد رسیدم. پیاده شدم. جایی که حسن می نشست از ایستگاه اتوبوس زیاد دور نبود. نرسیده به ساختمانشان، از دور او را پشت پنجره دیدم. برایم دست تکان داد، بعد آمد روی بالکن ایستاد. من هم برایش دست تکان دادم. نزدیک که رفتم، دیدم فقط همان ژاکت کهنه آبی رنگ همیشگی

تتش است. علامت دادم که هوا سرد است برود تو. گرفت یا نگرفت، نفهمیدم. چیزهایی از آن بالا گفت، بعد رفت تو. بعد که آمدم پای در، دوباره صدایش را بطور خفه ای از توی هایفون شنیدم که می گفت دکمه باز شدن در را که می زند، در را اول جلو بکشم بعد فشار بدهم. چندین بار گفت. فهمیدم از آن بالا هم همانها را علامت می داد. گفتم، شنیدم. کشیدم جلو. بعد فشار دادم. در باز شد. بعد با آسانسور بالا رفتم. توی آسانسور هم به جبور فکر می کردم و این که چطور می توانم پیدایش کنم.

حسن در را باز گذاشته بود. تو که رفتم، توی راهرو مرا بغل کرد. کمی عقب کشیدم و با فاصله نگاهش کردم: « چطوری مرد؟»  
دست در جیب رفت بالای دو بچه بزرگ توی اتاق پذیرایی ایستاد. نشانی از یک خستگی ناشی از کار بدنی در صورتش دیده می شد.

گفتم: « نگفتم، صبر کن تا پیام.»

گفت: « حالا هم صبر کردم.»

گفتم: « چطوری؟»

گفت: « کار اصلی مونده، پشت قفسه های انبار را باید خالی کنیم.»

گفتم: « فکر نمی کنی همینها کافی باشه؟»

گفت: « نه.» بعد، نگاهم کرد: « مگه نگفتی جبور تلفن کرده؟»

گفتم: « چرا.»

گفت: « من جبورو می شناسم. بیخود زنگ نمی زنه. وقتی لباس می خواد، زیاد می خواد.»

بعد گفت: « می تو نیم همی امشب بریم. به کارولین هم گفتم.»

ساکت شدم.

گفت: « انکار جبور، بعد از تلفن به تو، زده به چاک.» و زد زیر خنده.

گفتم: « چطور؟»

گفت: « بعد از تلفن تو چن بار به خونه شون زنگ زدم: کسی گوشی را بر نمی داره.»

باز رفتم تو فکر.

گفت: « چته؟»

گفتم: « هیچی.»

گفت: « اول چای می خوری یا یه راس بریم انبار؟»

گفتم: « هردو.»

گفت: « باز که خروسی حرف زدی.»

گفتم: « قبول، اول بریم انبار.»

گفت: « منم فکر می کنم اول کلک اونارو بکنیم بهتر باشه.»

بعد با هم رفتیم توی انبار، حسن چراغ مهتابی را روشن کرد. بعد که انبار روشن

شد، حسن رفت دم قفسه‌ها و مرا صدا زد که پشت آنها را ببینم. لباسها بطور مرتب روی هم چیده شده بود. لباسهای پشمی و زمستانی در يك ردیف و لباسهای زیر در ردیفی دیگر. حوله‌ها و پیراهنها از آنها جدا بود.

حسن گفت: «ببین، کیسه‌های پلاستیکی را قبلاً توی انبار آوردم، فقط باید دسته دسته در بیاوریم و توی آنها بچینیم. برا این که من زیاد خم و راس نشم، من می‌دم به تو، تو هم توی کیسه‌ها بچین!»

رفتم و چند تا کیسه آوردم و دم دست گذاشتم. و حسن شروع کرد. با احتیاط در می‌آورد. و مرا می‌پائید که آنها را طوری توی کیسه نریزم که چروک بردارند. می‌گفت، لطفش به این است که همینطور تمیز و صاف به دست آنها برسد.

گاهی در هنگام کار به صورت عرق کرده‌اش در زیر نور مهتابی نگاه می‌کردم، و می‌رفتم توی فکر، و باز ادامه می‌دادم. راهی نبود. باید راه را تا آخر می‌رفتم. نمی‌دانستم چه پیش می‌آمد. چه می‌خواست پیش بیاید. من که تقصیر نداشتم. پیش آمده بود.

کارمان که تمام شد، کیسه‌ها را گذاشتم بیرون. به او گفتم بیخودی به کمزش فشار نیارود. نپذیرفت. ناچار دوتایی آنها را کول کردیم و آوردیم بیرون.

هوا تاریک شده بود و چراغهای خیابان روشن بودند؛ با نور زردشان و هاله‌ای که بر دورشان افتاده بود. صندلی عقب سیتروئن را برداشتم و کیسه‌ها را توی ماشین گذاشتم. بعد رفتیم بالا، بقیه را هم آوردیم. آن وقت حسن پیشنهاد کرد برویم بالا قهوه یا چای بخوریم. من حال بالا رفتن نداشتم. گفتم برویم بیرون با هم شام بخوریم.

گفت: «نه، گرون می‌شه. می‌تونم سریع چن تا همبرگر سرخ کنم.»

گفتم: «گور پدرش.»

گفت: «نه! پولمان را بذازیم برا پاریس.»

گفتم: «برا اونجا هم داریم.»

گفت: «نه.»

گفتم: «باشه. تو برو بالا. منم می‌رم همی دور و بر سیگار بگیرم و می‌آم.»

گفت: «پس زیاد طولش نده.»

رفتم توی يك اِسْنِیک بار و سیگار گرفتم و يك مشت پول خرد کردم. بعد رفتم توی يك کیوسک تلفن و شماره جبور را گرفتم. زنش گوشی را برداشت. خوشحال شدم. اما تا صدایم را شنید، گوشی را گذاشت. عصبانی شدم. باز شماره را گرفتم. گوشی را برنداشت. ماندم. معلوم بود دعواشان شده، حوصله کسی را ندارد. اگر بر می‌داشت. یا اگر همان بار اول کمی فرصت می‌داد حداقل چندتا فحش بهش می‌دادم. فکر کردم با این وضع چطور می‌شود رفت. بعد دیدم نمی‌شود. اصلاً نمی‌شود. به کرامت زنگ زد. او هم خانه نبود.

زدم بیرون. از زیر چراغهای خیابان رد شدم. رفتم تا نزدیکیهای خانه حسن، اما

بالا نرفتم. کمی آن پائین ایستادم. سیگاری روشن کردم. تند تند پك زدم. معده‌ام خالی بود. یکهو شقیقه‌هایم تیر کشید. با انگشت از دو طرف سرم را فشار دادم. سیگارم را پرت کردم توی خیابان. زنگ زد. حسن دوباره گفت که یادم نرود، اول در را جلو بکشم. رفتم بالا. حسن سیب زمینها را قاچ کرده بود و منتظر من بود. بوی روغن مخصوص سرخ کردن سیب زمینی توی هوا پر بود.

گفت: «چار پنج دقیقه دیگه حاضر می‌شه.»

گفتم: «آبجو هم توی بساطت پیدا می‌شه.»

گفت: «آره. آره. یادم رفت.»

سیب زمینها را ریخت توی دیگ. جزی صدای روغن بلند شد. دستهایم را با حوله آشپزخانه خشک کرد، دوید توی پستوی بغل راهرو، دوتا آبجو آورد. گذاشت روی میز ناهارخوری، جلو آشپزخانه، که من پشتش نشسته بودم. یکی یکی بازشان کرد. بعد مال خودش را برداشت و دوباره رفت سراغ سیب زمینها. من از مال خودم جرعه‌ای نوشیدم. خنک بود. می‌چسبید. بطری را که تمام کردم، پا شدم. رفتم توی پستو و دوتای دیگر برداشتم.

حسن گفت: «برا من باز نکن.»

گفتم: «هردوتاش را خودم می‌خورم.»

هردو را باز کردم. نوشیدم. هنوز هم می‌چسبید.

حسن میز را چید. با این که سخت گرسنه بودم اما هیچ میل به غذا نمی‌کشید. دلم می‌خواست فقط آبجو بخورم.

حسن گفت: «بجنب، سرد نشه.» و بطری آخری را که فقط جرعه‌ای از آن

نوشیده بودم، از جلوم برداشت: «بذار برا پاریس.»

گفتم: «حسن، امشب نمی‌تونیم بریم.»

چنگالش، که با آن سیب زمینی سرخ‌شده‌ای را برداشته بود، توی هوا ماند. بطری آبجو را برداشتم. جرعه‌ای نوشیدم.

گفتم: «قرار بود جبور باز بم تلفن کنه، نکرد. فکر می‌کنم با زنش حرفشون

شده، انداختش عقب.»

آمد حرفی بزند، نزد. چنگالش را گذاشت پای بشقاب. خلال سیب زمینی سرخ

شده هنوز به تگ آن چسبیده بود.

گفت: «کارولین را چکار کنم. به او گفتم که امشب می‌رم پاریس.»

ماندم. خواستم بگویم: حسن! مشکل کارولین نیست. مشکل تویی! مائیم، فضاست. دیدم نمی‌شود. نمی‌شد. بشقاب غذایش را هل دادم جلوش. مال خودم را هم پیش کشیدم.

گفتم: «کارولین با من.»

گفت: «چطور؟»

تلفن زنگ زد. فکر کردم جبور است. یورش بردم به سمت تلفن. گوشی را

برداشتیم. کارولین بود. می‌خواست بداند چه ساعتی حرکت می‌کنیم. حسن با سر پائین تمام حواسش به من بود. نمی‌دانم چطور به فکر رسید، بگویم که لباسها را جمع کرده‌ایم و قرار است آنها را بدهیم به پناهنده‌ها و بیخانمانهایی که در یکی از کلیساهای روتردام به سر می‌برند. گفتم که رفتن به پاریس را عجالتاً عقب انداخته‌ایم. لباسها به درد اینها بیشتر می‌خورند. اینها را که گفتم گوشه را گذاشت. وقتی برگشتم سر میز دیدم حسن وضع راحتی پیدا کرده است. خوشحال شدم.

گفت: «کمی خروسی شده، اما باز بد نیس.»

گفتم: «به کارولین که بد نگفتم؟»

گفت: «نه! همش تو فکر بودم، چطوری می‌خواهی قضیه را حل کنی.»

گفتم: «اگه بخوای می‌تونیم بریم پاریس.»

گفت: «نه، می‌ذاریم برا بعد. اما از کجا می‌دونی با زنت دعواشون شده؟»

گفتم: «بعد از تلفن جبور دیوار زنگ زدم که بگم چه ساعتی حرکت می‌کنیم، بار اول زنت گوشه را برداشت. از صدایش فهمیدم که حوصله هیچکدوم مونه نداره. نه حوصله جبور، نه تو، نه من.»

چیزی نگفت. غذایمان را در سکوت خوردیم. بعد حسن رفت و دوتا آبجو خنک از یخچال در آورد. وقتی داشت درشان را باز می‌کرد، گفت: «حالا این قضیه کلیسا و پناهنده‌ها راسته یا از خودت درآوردی؟»

یک هفته پیش اتفاقی به آن محل رفته بودم. کلیسای عجیبی بود. همه جور آدم توی آن ریخته بودند. و همه هم از دم فقیر و بیگس و کار.

گفتم: «نه، واقعا جذبه. خیلی هم احتیاج دارن.»

گفت: «پس بهتره زود بجنبیم.»

گفتم: «قبول.»

پا شدیم. حسن کاپشنش را از گل میخ برداشت و من هم پالتویم را پوشیدم و از در بیرون زدیم. حسن کمی توی فکر بود. و من همینطور توی دلم به جبور و زنت و کرامت و به دوست کرامت فحش می‌دادم.

حسن پیش از آن که راه بیفتد، نگاهی به لباسها کرد. زیر نور ضعیف چراغ توی ماشین در چشمانش می‌خواندم که دلش می‌خواست لباسهایی را که با آن دقت و نظم جمع‌آوری کرده است تن بپچه‌هایی ببیند که در کوهستانهای سرد می‌جنگیدند یا خیال دارند بچنگند. آنهایی که آتش سیگارشان، در تاریکی، قرق شب را می‌شکست.

تمام توی راه را حسن ساکت بود. فقط گاهی چیزهایی زیر لب می‌گفت که من نمی‌شنیدم. بعد که رسیدیم، مشکل پیدا کردن محل بود. اسم کلیسا را از یاد برده بودم. فقط می‌دانستم زیاد از ایستگاه مرکزی قطار دور نیست، و نزدیکتر به آن کافه‌ای است که رو به میدانی بزرگ درش باز می‌شود. جا پارکی هم آن دور و برها بود. باید اول به آنجا می‌رفتیم. از آنجا شاید می‌توانستم رد کلیسا را بزنم. حسن به هرجا که او را راهنمایی می‌کردم، می‌راند. و من در روشنایی چراغهای خیابان و

مغازها، در شب، جستجو می‌کردم تا راهی را که فقط یکبار دیده بودم پیدا کنم. اما شب بود. و در شب، حتی اگر تمام شهر را نورافکن گذاشته بودند، مشکل بود جایی را که یکبار دیده بودم پیدا کنم. اما من تمام تلاشم را می‌کردم. و حسن ساکت بود. فقط می‌راند؛ از این خیابان به آن خیابان. و من با نگرانی او را می‌پائیدم؛ که آرام و صبور پیچهای خیابان را دور می‌زد. گاهی هم سر برمی‌گرداندم و به لباسها که در پشت سرمان مرتب روی هم چیده شده بود، نگاه می‌کردم. بالاخره دیدمش. با خوشحالی زدم روی داشپورت روبرویم: «نگهدار!» ایستاد.

ساعت حدود ده شب بود. حسن آنقدر عقب و جلو کرد تا توانست جایی روبروی کلیسا برای پارک کردن سیتروئن کوچکش پیدا کند. پیاده شدیم. حسن کاپشنش را که در ماشین در آورده بود. پوشید. من پالتویم تم بود. دویدم طرف در کلیسا. بسته بود. نگاهی به دور و بر آن کردم. تا شاید زنگ در را ببایم. نیافتم. نداشت. نبود. آرام به در کویدم؛ یکی دوبار. خبری نشد. حسن آمد و پشت سرم ایستاد.

گفت: «انگار کسی نیس!»

گفتم: «نه، مطمئنم آن تو آدم هس.»

گفت: «مطمئنی همین جاس؟»

گفتم: «آره.»

کسی از در فاصله گرفتم. ساختمان کلیسا را از دور نگاه کردم. خودش بود. اشتباه نمی‌کردم. نزدیک به همان کافه‌ای که رو به رویش میدان بزرگی دامن گشاده بود. به حسن نگاه کردم. دوباره برگشتم و به در کویدم، چند بار. صدای پای می‌آمد. خوشحال شدم. گوش، پشت در ایستادم. صدا تا نزدیکهای در آمد، بعد دور شد. صدای دور شدن آن را شنیدم. محکمتر کویدم. صدا رفت. گم شد.

حسن گفت: «حالا چکنیم؟»

گفتم: «حسن، مطمئنم همین جاس.»

گفت: «می‌دونم. اما لباسا، با اونا می‌خوایم چکنیم؟»

ماندم. سر انداختم پائین. دوباره منتظر صدا شدم. صدای پای که نزدیک شود. و یا دستی که کلون در را بکشد. اما نبود. سکوت محض بود. یکجور تهی که انگار هرگز نمی‌خواست پُر شود.

گفتم: «حسن به فکر خوبی دارم. اگر پسندی.»

گفت: «چی؟»

گفتم: «مطمئنم همین جاس. لباسا رو همی پشت در بذاریم. صبح خودشون می‌آن ورشون می‌دارن.»

گفت: «قبول.»

و راه افتاد طرف ماشین. من هم همپایش راه افتادم. حسن در صندوق عقب را باز کرد.

گفتم: «می‌شه خواهش کنم دس به کیسه‌ها نرنی.»

گفت: «نه! مهم نیس.»

اصرار نکردم. می‌دانستم فایده‌یی ندارد. دوتایی کیسه‌ها را در آوردیم. روی زمین چیدیم. بعد با هم یکی یکی آنها را بردیم و پشت در گذاشتیم؛ مرتب و به ردیف. حسن روی برگ کاغذی که در جیبش پیدا کرد با خط بچگانه‌ای به هلندی نوشت: «در این کیسه‌ها لباس است» و آن را روی یکی از کیسه‌ها چسباند. بعد راه افتادیم طرف ماشین. در آخرین لحظه که می‌خواستیم سوار ماشین شویم، حسن دوباره رفت سراغ کیسه‌ها. از دور دیدم که داشت زور می‌زد تا سر دو سه تاشان را که باز مانده بود ببندد. بست یا نبست، بعد از مدتی ور رفتن با آنها برگشت.

بی‌حرف تا اوترخت راندم. فقط گاهی همراه با برقی که در آسمان دور می‌زد بر می‌گشتم و به او که ساکت ماشین می‌راند نگاه می‌کردم.

به مرکز شهر که رسیدیم، گفتم: «دوس داری بریم پانچه؟»

پانچه کافه مورد علاقه او در سالهای خوب گذشته بود. از ساعت ده شب به بعد باز می‌شد. حسن قرارهایش را آنجا می‌گذاشت.

گفت: «بدم نمی‌آد.»

جایی نزدیکهای آن پارک کردیم. از ماشین پیاده که شدید، آسمان غرنبه‌ای ناگهانی تکانان داد.

حسن گفت: «ناکس همی امشب می‌خواد بیاره.»

زیپ کاپشنش را بالا کشید و دوید توی پیاده‌رو.

تو که رفتیم، کرامت و دوستش را دیدم که پشت بار نشسته‌اند. پشت سرشان جایی پیدا کردم و ایستادم. حسن یگراست رفت توالت.

کرامت مست بود. از آنجور تکیه دادنش به پیشخوان بار و اینکه مدام انگشت توی موهایش می‌کشید، دانستم.

گفت: «چه می‌خوری؟»

«عرق.»

گفت: «از کارولین شنیدم که قراره پاریس برین.»

گفتم: «نشد. ماند برای بعد.»

گفت: «منو ببخش که گردنت گذاشتم. من نمی‌تونم. من مٹ تو نیسم.»

حسن از توالت برگشت. او هم عرق خواست.

کرامت برگشت به او نگاه کرد. با آرنج زدم به پهلویش: «غریبه دیدی؟»

«نه.»

حسن خندید. لیوانهایمان را بلند کردیم و به سلامتی بچه‌ها نوشیدیم. یکمرتبه. و باز خواستیم. و باز آوردند. و باز خوردیم. و باز آوردند. کرامت آهسته آهسته می‌خورد. فقط گاهی برمی‌گشت و نگاهمان می‌کرد. من از نگاه کردنش به خودم و به حسن می‌ترسیدم. سخت مواظبش بودم که چیزی از دهانش در نیاید. و او هم سخت

مواظب خودش بود که چیزی را لو ندهد. جایی نزدیکش پیدا کردم و نشستیم. حسن پهلوی دوست کرامت نشسته بود. و دوست کرامت از موزه قطارهای قدیمی که در اوترخت دیده بود برای او داشت تعریف می‌کرد. و حسن گوش سپرده بود به او. و حواسش به ما نبود یا نمی‌خواست باشد. و من صدایشان را می‌شنیدم.

کرامت گفت: «نمی‌خوای بش بگی؟»

گفتم: «چی را؟»

گفت: «هی! یاسین! من موافق تو نیسم. تموش کن. ببین...» و رفت که صدایش را بلند کند. نزدیک بود با کله بروم تو شکمش. با عصبانیت از روی چارپایه پریدم پائین. و از کافه زدم بیرون.

نم‌نم باران می‌آمد. زیر سایبانی ایستادم؛ تنها و خسته. و در فکر آن یکی دو کیسه‌ای که حسن در آخرین لحظه سعی کرده بود درشان را ببندد. یاد صبح افتادم؛

وقتی توی کلیسا نشسته بودم و دنبال چیزی در ذهن می‌گشتم تا خودم را تسلی دهم. بلند بلند خواندم: ای باطل اباطیل که در آسمانی! من در جستجوی جایی هستم که

خودم را پنهان کنم. جایی که کسی از من نپرسد کی هستم و ندانم اویی که در برابر من هست، کیست. و از باطل اباطیل می‌خواهم که مرا بدانجا رهنمون کند. تا در

آنجا برابر اویی که نمی‌دانم کیست و نمی‌داند کیستم و هرگز نمی‌خواهم و نمی‌خواهد آن را بداند، بنشینم. جایی که بتوان ساعتها نشست. و از پشت پنجره به خیابان نگاه

کرد. بی آن که کسی از تو پرسد و یا تو از او پرسد.

بغل گوشم کسی گفت: «آمین!»

برگشتم. دیدم، کرامت تکیه به دیوار در کنارم ایستاده است.

گفتم: «آمین.»

حسن و دوست کرامت که بیرون آمده بودند، دستمان را گرفتند و دوباره بردندمان توی کافه. رفتیم سر جای اولمان نشستیم و ساکت عرق خوردیم ■

اوترخت. مارس ۱۹۹۲

## ظهر عاشورا

يك تکه از «فراقی ولایت کوچک»

داریوش کارگر

پیراهنم سیاه است. اولین پیراهن سیاه من. گرده اش خالی است. جای زنجیر زدن. جانم آکنده ذوق است. پدر اما، اگر بفهمد، پوست از سرم خواهد کند. به بهانه خرید نمی شود. همه جا تعطیل است.؛ به بهانه رفتن به خانه خاله ام؛ با وساطت مادر، که مهمان ماست. کفشهایم را، حتی، پائین پله ها پا می کنم. پیراهنم را هم همانجا، پشت در، قایم می کنم. می زنم بیرون.

شهر سیاه است. عین شهرم.

شهر داغ است. عین شهرم.

شهر غریب است. عین شهرم.

جایی را، مسیری را، محض سینه زنی، نمی شناسم. نه پاتوغ و نه هیئت. گو که، نیازی هم نیست. می افتم پشت خانه مان. توی کوچه استر مرد خای. روبرویش مدرسه علمیه [مدرسه زنگنه]. بلندگوها بیرون مدرسه اند. ردیف، روی دیوار. صدا از آنهاست. همینهاست. شهر را همینها گذاشته اند روی سر. می خواهم بروم جلو. طرف در مدرسه. نمی شود. قیامت است. بتوانم از لای جمعیت رد بشوم، بتوانم خودم را به در مدرسه برسانم، شاهکار کرده ام. نمی شود. چیزی هم پیدا نیست. نمی بینم. نمی توانم ببینم. عرق ریزانم را هم، همین بیشتر کرده. هرچه چشم می گردانم، فقط تنه آدمها را می بینم. آنهم از پشت. قدم کوتاه است. مرتضی گفته دم در مدرسه. قول داده برایم زنجیر بیاورد. دانی به مادرم قول داده. شرطش آنست که پدرم نفهمد. سعی می کنم به پدر فکر نکنم. نمی شود. رهایم نمی کند.

هل می دهند. از عقب، از بغل. و یکدفعه، پهن شده ام روی زمین. دستی، شانهم را می چسبد. بلندم می کند. پشتم را می تکاند. دستی، همان دست، يك سیب قندی به طرفم دراز می کند. می ترسم. خودم را پس می کشم. لبخندش نمی دانم چه دارد، که ترسم را می شوید. دستم را دراز می کنم. لبخند می زنم. عطر سیب، التهایم را می شکند و خنکایش، گرمایم را. روی تک پا بلند می شوم. می زنم، یا می خورم به کمر یکی. با سر می زنم. تا بر می گردد، می گویم. از ترس و به سرعت:

- می خوام برم در مدرسه. زنجیرم اونجاس. پیش پسر دایم.

اخمش می شکند. جماعت را هل می دهد. با هر دو دست. راه باز می کند. می روم. می روم و صدایش را می شنوم. از پشت سر می شنوم. محکم است.

راه بده سینه زن امام حسین رد شه!

می بینم. دوتا زنجیر در دستهای يك نفر. خودش است. مرتضی.

چیزی آیا توی دنیا هست که با شوق من، یا زنجیر من برابری کند؟

سنگین است. حتی برای هردو دست کوچکم. می خواهم از مرتضی بخواهم که با مال خودش عوضش کند. رویم نمی شود. و مرتضی کوچکتر از من است. و اگر مال او سنگینتر باشد؟

تا یاد بگیرم، شروع می کنم به زدن. دور و برها نگاهم می کنند. خجالت می کشم و اهمیت نمی دهم. فقط نگاه می دزدم. و می زنم و می مانیم همانجا، تا دسته «جولان» بیاید و برویم قاطی شان.

مرتضی تعریف می کند. از چلو خورشت قیمه خانه حاج ماشاء الله میخ فروش. هم می شود خورد، هم بُرد. پارسال توی لچکش برای همه اهل خانه برده است. برای هر نفر يك پیاله خورشت. پر از گوشت. چرخ کرده هم نه؛ قیمه قیمه. خلال سیب زمینی هم جدا؛ برای هر نفر. چربی برنج گلوی آدم را می زند. زعفرانی. بوی چلو خورشت قیمه مشامم را پُر می کند. پدر مرتضی، دانی ام، فراش مدرسه است. باز حرف می زند. از سفره حاج ماشاء الله آن ورتر نمی رود. نمی شنوم. زنجیر می زنم و گوش می دهم، اما نمی شنوم. می دانم خانه مان به حیاط مدرسه، به کوچه استر پنجره ندارد. خانه مان سر کوچه است اصلاً. پنجاه شصت متری مدرسه. ولی باز می ترسم. اگر پدرم پابلندی کند و مرا توی کوچه، توی جمعیت ببیند؟ یا زنجیر. یا پیراهن سیاه. «پابلندی»؟! چقدر؟ خنده دار است و نمی خندم. نمی توانم.

می آیند. صدای طبل می آید اول. صدای سنج. بعد، به چشم می نشینند. نُك علامتها را می بینم. علامت جولان لنگه ندارد. بیست و يك تیغه. نك تیغه هایش از طلاست. [شنیده ام!]. نك توغها را می بینم. صدا نزدیک می شود. نزدیکتر. اول، خروش است. نوحه:

- امروز عاشورا است، امروز عاشورا است، یا عید قربان است؟!!

بعد، صدای کوبش دستها بر سینه. زنجیر بر گرده ها. دست و پایم را گم می کنم. نمی دانم چه باید بکنم. تا حالا توی دسته نبوده ام.

و ناگهان، وسط دسته ام. میاندار، با دست می دهم کنار. نُك زنجیر بغل دستی به سرم می خورد. جای شکوه نیست؛ می دانم. باید به پهلو بروم، آرام آرام. می روم. و همزمان زنجیرم را بالا ببرم. می برم. و بگویم توی گرده ام. می گویم. و بزرگ می شوم. بزرگ. حاج ماشاء الله می شوم. میاندار. میاندار! کاش مادر، نه، نه، کاش دایی جان بود و می دید.

نه. آنقدرها، آنقدرها هم که فکر می کردم، درد ندارد. درد نمی آید. فقط می سوزاند. سوز دارد. مثل گزنه. بغل دستی ایم کج کج نگاهم می کند، چپ چپ. دوباره می گویم. دوباره نگاهم می کند. همانطور. و می غرد:

- خراب نکن بچه! با بقیه بزن!

نمی فهمم. يك دور جا می مانم. دستش را نگاه می کنم. دست بقیه را. و می زنم.

دوباره می‌غرد. گوش نمی‌دهم. می‌زنم.

گوشم به صدای میاندار است. حواسم به زنجیر. یکبارہ اما، چه می‌شود، نمی‌دانم، که حواسم می‌رود به بلندگو. اسم شاه می‌آید. شاه. شاه. هموست. اوست که حواسم را برده. تا حالا اسمش را از بلندگو نشنیده‌ام. اسم شاه یا توی رادیوست یا سر صف مدرسه، موقع دعا، موقع سرود. اول فیلمهای سینما هم هست. هم اسمش، هم خودش. با سرود شاهنشاهی. و همه باید از جا بلند شوند. « پدر، اگه یکی پا نشه، چی می‌شه...؟»، « غلط می‌کنه پا نشه! »

داریم دور حیاط مدرسه می‌گردیم. چقدر بزرگ است. همه دسته جولان تویش جا شده. باید از باغچه آیوسف هم که می‌گویند تویش یک دبیرستان درست کرده‌اند، بزرگتر باشد. از حیاط بیمارستان آمریکاها هم. حتی حیاط مسجد جامع، با آنهمه بزرگی، نمی‌تواند دسته جولان را در خودش جا بدهد [شنیده‌ام!]. بغل دستی دیگر نگاهم نمی‌کند. شاید درست می‌زنم. شاید خسته شده است. اما، نه! نگاه او هم به بلندگوهاست. حواسش هم حتماً به شاه. شاه. شاه. یک آن، صدای بچه سقاها را می‌شنوم. ته نوحه:

... روز عاشورا است یا عید قربان است...

و می‌افتد. بغل دستی‌ام می‌افتد رویم. صدای تیر. صدای تیر می‌آید. نمی‌دانم. هول می‌شوم. شده‌ام. متوجه نمی‌شوم. اول انگار صدای تیر آمد، بعد بغل دستی‌ام افتاد. می‌افتم زمین. او می‌اندازدم. می‌اندازدم و خودش می‌افتد رویم. از زیر هُلش می‌دهم. سنگین است. خیلی. می‌گویم، با صدای خفه می‌گویم برود کنار؛ خودش را بکشد کنار. بعد بلندتر می‌گویم. گوش نمی‌کند. فقط خرخر می‌کند. جان می‌کنم و خودم را می‌کشم بیرون. می‌خواهم و تلاش می‌کنم بلند شوم. یکی پا می‌گذارد روی پایم. رانم. صدای تیر. تیر. تیر. صدای طبل می‌برد. بریده است. صدای سنج هم. و صدای بلندگوها.

نه! بزرگ نشده‌ام. بزرگها، مردها، توی سرشان می‌کوبند. یک دستی. دو دستی. با خشم می‌کوبند. می‌کوبند و نعره می‌کشند. می‌کوبند و ناله می‌کنند. گریه می‌کنند.

- آقام وای! آقام وای!

جیغ زنهای مدرسه را پُر می‌کند. زنها نباید بیایند توی مدرسه علمیه. نمی‌توانند بیایند. می‌دانم. پدرم گفته است. و آمده‌اند. دسته جمعی چپیده‌اند تو.

- یا حس... ن!

- آقام وای! آقام وای!

بلند می‌شوم. ماتم برده است. گیجم. یکی دوتا چادر زنانه ول شده است، تخت شده است کف حیاط. یکی توی حوض.

- علی خانه نشین شد!

دم می‌گیرند. چند تنی. بعد، فضای مدرسه پُر می‌شود.

- علی خانه نشین شد!

«مرتضی؟!». یکدفعه یادم می‌آید. نیست، روبه رویم بود. آن طرف صف. ترس، یقه گیرم می‌شود. می‌خواهم فکر کنم؛ فکر کنم و یادم بیآورم آخرین بار کجا دیدمش؛ کی. و نمی‌شود. مجال پیدا نمی‌کنم. تقصیر بقیه است. هُلَم می‌دهند. می‌دوانندم. هم آنها، هم ترس. می‌دوم پشت درختهای مدرسه. پشت صف منظم سپیدارها، کنار دیوار کوچک استر. می‌دوم طرف حوض. بر می‌گردم. می‌دوم طرف در مدرسه. می‌دوم هر جا بقیه می‌دوند. می‌دوم و می‌ترسم. این صدای تفنگ نادعلی خان نیست که کیوتر می‌زند و کلاغ سیاه. می‌دانم. این صدای شلیکی نیست که شنیدنش شوق می‌آورد. شوق دارد. صدای ترس است این. می‌دانم.

در مدرسه کوچک است. تنگ است. می‌دوند؛ با هم. می‌روند بیرون؛ با هم. می‌آیند تو؛ باهم. عرق می‌ریزند؛ همه. رنگ پریده‌اند؛ همه. بعضیها بالاته‌شان لخت است. فقط شلوار دارند. چند نفری پیراهنهای سیاهشان را در می‌آورند. در می‌آورند و پرت می‌کنند. و آخوندها. آخوندها. چرا؟ نمی‌توانم بفهمم. فرصت سؤال کردن نیست. حتی از خودم. فقط می‌خشان می‌شوم. دوتایند. عمامه هاشان را بر می‌دارند. بر می‌دارند و هول زده پرت می‌کنند. بی‌اعتناء به جمعیت. بی‌اعتناء به من حتی، که یکی‌شان می‌بیند دارم نگاهشان می‌کنم. یکی‌شان پرت می‌کند طرف حوض. آن یکی، طرف اسکلت مودار و خوشه‌های دانه درشت غوره‌ها. حالا باید ترش و شیرین شده باشند. عباهاشان را هم. نمی‌گذارند میخ بمانم. آخوندها نه، بقیه. هُل می‌دهند. تنه می‌زنند. و چپ و راست می‌روم. تلوتلو می‌خورم. اگر بتوانم از در بزنم بیرون، فقط تا سر کوچه را دارم، و بعد، خانه است. تنه می‌خورم. زنجیرم پرت می‌شود. دور می‌شوم از زنجیرم. زنجیرم را نمی‌بینم. چشم می‌گردانم. دولا می‌شوم و چشم می‌گردانم. و همین می‌شود. می‌افتم زمین. فشار پا، کمرم را داغان می‌کند. دستم. گرده‌ام. سرم. دستم. دستم. دستم.

- آ... آ... آ... آخ... آ... آ... آ... آ...

می‌بینمش. یکی دیگر هم هست. جلوتر افتاده است. اول فکر می‌کنم خودش است. بغل دستی‌ام؛ که چپ‌چپ نگاهم می‌کرد؛ که افتاد رویم. اما، نه. بزرگ است؛ بزرگتر از خودم؛ ولی او نیست. یکی دیگر است. نمی‌شناسمش. مثل بغل دستی‌ام. دستی، دستم را می‌چسبد. همان دست است؟ همان که سبب به طرفم دراز کرد؟ بلندم می‌کند. دستم را می‌گیرد. می‌گیرد از آرنجم و می‌کشد و بلندم می‌کند و دنیا را می‌زند توی سرم.

- آ... آ... آ...

نمی‌بینمش. صاحب دست را نمی‌بینم. یک لحظه، هرچه می‌بینم سیاه است. فقط پیراهن‌ها نه؛ همه چیز. همه جا. و بعد، روشن می‌شود. می‌بینم. یادم می‌آید. اول از همه، درد یادم می‌آید. می‌زنم زیر گریه. دستم می‌سوزد. نه. سوزش نیست. درد است. درد می‌کند. می‌شود چکش و می‌کوبد، کوبیده می‌شود توی کله‌ام. توی

چشمهایم. گریه می‌کنم. با صدای بلند. گریه می‌کنم و می‌دوم.  
کوچه خلوت شده. خالی. همان کوچه است؟ کوچه استر؟ یا شاید مدرسه زنگنه،  
در دیگری هم دارد؟ اما، نه. خودش است. هم گنبد سیمانی و کج و کوله آرامگاه  
استر هست و باغ بزرگش، هم تابلوی خوش خط «حزب ملیون»، بر سر در ساختمان  
بغلی‌اش. چند نفری، يك دسته کوچک، دارند می‌دوند پائین. می‌دوند طرف انتهای  
کوچه. دنبالشان می‌دوم. بی‌هوا. می‌دوم و گریه می‌کنم. فقط چند قدم. بعد، حواسم  
بر می‌گردد. بر می‌گردد طرف خانه. و بر می‌گردم.

نه. دراز نکشیده. افتاده. جلوتر از مدرسه. دراز به دراز. درد، دوباره یادم  
می‌رود. اشکم خشک می‌شود. خودش خشک می‌شود. صورتم را کریج می‌کند.  
می‌ایستم. تا بالای سرش دویده‌ام. زنجیر زن است. صورتش را نمی‌بینم. به رو افتاده.  
بزرگ است. قد بلند. همقد پدر. پاهایش از هم باز است. يك دستش زیر شکمش.  
مثل خودم، وقتی افتاده بودم. خون گرده‌اش را پوشانده. مثل کلاغ سیاههایی که  
نادعلی‌خان می‌زند. نه، نه. خون زنجیر نیست. زیادتر است. راه گرفته تا کمر  
شلوارش. و تکان نمی‌خورد و می‌ترسم. مثل کیوترهایی که نادعلی‌خان می‌زند.  
می‌ترسم. گلویم خشک می‌شود. پائین و بالا را نگاه می‌کنم. می‌خواهم بنشینم  
کنارش و نمی‌خواهم. می‌خواهم برش گردانم و نمی‌خواهم. می‌خواهم صورتش را ببینم  
و نمی‌خواهم. نمی‌خواهم و می‌دوم. می‌دوم.

این یکی نمی‌گذارد. نگهم می‌دارد. می‌ایستم. باز هم. جلوی در آرامگاه استر.  
سقا است. مشکش پرت شده جلوتر. پیر است. ریش و مویش سفید است. سفید  
یکدست. گریه می‌کند. و دوباره گریه‌ام گرفته. يك دست ستون هیکلش، کون سُرهِ  
می‌کند. گریه می‌کند و کون سُرهِ می‌کند. گریه می‌کند و با چشمهای اشک‌آلود، هوای  
پائین و بالای کوچه را دارد. دستش را می‌رساند به طناب مشکش. می‌کشدش طرف  
خودش. کمکش نمی‌کنم. حواسم به کمک نمی‌رود اصلاً. گلوی مشک را می‌گذارد  
توی دهنش. می‌گیرد لای دندان. چرم و چوب ته مشک را می‌بُرد، با زور می‌بُرد،  
می‌کشاند بالا. طرف دهنش. زورش نمی‌رسد. چقدر تشنه‌ام. با آن یکی دست،  
بالای رانش را فشار می‌دهد. نگاهم می‌افتد. شلوارش داغان شده. از بالای زانو.  
رانش هم. نگاهم که می‌افتد، سفیدی‌اش را می‌بینم. فکر نمی‌کنم و می‌دانم استخوان  
است. شکسته و از گوشت بیرون زده. دستم را می‌گیرم جلوی دهنم. دولا می‌شوم.

- هع!

- مادر قحبه‌های جاسوس!

شب است. پدر درازم می‌کند روی میز مطب. دلم درد می‌کند. می‌خواهد بترکد.  
می‌دانم که همین الان می‌ترکد. خواهد ترکید. دکتر ایزدی دوتا قرص می‌گذارد کف  
دستم. می‌گوید «بخور!» و می‌خورم. حالم به هم می‌خورد. می‌خواهم از درد داد بزنم  
و نمی‌شود؛ نمی‌توانم. دکتر ایزدی می‌گوید. اول آرام و بعد، داد می‌زند؛ مدام:  
«نیاریش بالاها! جلو استفراغتو بگیر!» و نمی‌شود.

استفراغ یادم می‌رود. بر می‌گردد توی شکم اصلاً. سر برمی‌گردانم طرف صدا.  
بر می‌گردند. همانها که می‌دویدند طرف پائین. حالا ارتشها دنبالشانند. فرار  
می‌کنم. فرار می‌کنم.

- مادر قحبه‌های جاسوس!

خودم را می‌زنم به در خانه‌مان؛ با شانه چپم. می‌چپم تو. کلون آهنی را  
می‌اندازم؛ با دست چپ.

- کجا بودی؟

صدای پدر است. خود پدر است. بالای پله‌ها ایستاده. چشمهایش فراخ شده.

- کجا بودی حرومزاده...؟ اون پیرهن چیه تته؟

می‌گوید و می‌آید پائین.

سیلی اول، می‌کوبدم به دیوار.

- کجا بودی می‌گم؟

دومی به در؛ با طرف راستم.

- آ...ی... آخ آخ خدا جونم....

و چیز دیگری نمی‌گویم. نمی‌توانم. کار ترس است؛ درد نیست. دستم را بالا  
می‌گیرم. دست راستم را. می‌خواهم نشانش بدهم. چیزی معلوم نیست. تته پته  
می‌کنم. می‌فهمد. نگاهش می‌دود روی دستم. او که دهن باز می‌کند، جرأت پیدا  
می‌کنم:

- موندم زیر دست و پا!

- کی گفت بری بیرون حرومزاده؟

- دائی جون گفت. خودش زنجیر داده بود مرتضی برام بیاره!

- مادر قحبه توده‌ای!

می‌گوید و یاد شرط دائی‌ام می‌افتم. می‌گوید و پشیمان می‌شوم.

بلندم می‌کند. دستپاچه. يك دست زیر بغل و یکی پشت زانو. داد می‌زند:

- یه پیرهن براش بیار خانوم! مٹ اینکه دسش شکسته.

می‌گذارم زمین. می‌پوشم. می‌پوشانم به تنم. کج کج به مادرم نگاه می‌کند. دلم  
برای مادر می‌سوزد. می‌ترسم برود و رویش نشود، جرأت نکند هفته بعد به ما سر  
بزند. تا دلم بسوزد، پدر لباس پوشیده است. همان پائین پله‌ها. کراوات هم زده  
است. و بلندم می‌کند. دوباره.

- حالا تو این قیومت چه جوری برسونمش بیمارستون؟

دست راست شکسته، دو ماه وصال گردنم می‌شود. همه تاپستان حرام می‌شود. نه،  
حرام نه. می‌رود قاطی تاریخ؛ با «مبارزات افتخارآمیزم» در پانزده خرداد هزار و  
سیصد و چهل و دو، در کنار «آقام خمینی» [بعداً امام امت]. ■



## در یک خانواده ایرانی

محسن یلفانی

برای دخترم، یلدا

اشخاص: مادر - مراد - مانی - مزده -

پدر - نرگس - ارمغان - نسرين -

حمید - مزده - فرشاد - فهیمه .

صحنه:

حال بزرگ طبقه اول يك خانه دو طبقه، با درهایی که به آشپزخانه، دستشویی، يك اتاق و حیاط باز می شود، و پلکانی که به طبقه دوم می رود .

زمان:

بعد از ظهر يك روز اواخر تابستان .

**صدای مادر مراد ...** باز چه بلایی سر این اجاق گاز آورده ی؟ هرکاریش می کنم روشن نمی شه . چکارش کرده ی؟ کجایی پس؟ ... من به ات گفته بودم فقط سیلندرشو عوض کنی ... مراد ، چرا جواب نمی دی؟ ... شما آخرش منو با این لکنته آتیش می زنین و خیالتون راحت می شه ...

مراد ، نه چندان با عجله ، از پلکان پائین می آید و به طرف آشپزخانه می رود . مادر ، که سطل بزرگی در دست دارد ، از آشپزخانه خارج می شود و سطل را درست زیر پای مراد می گذارد .

مادر

مراد

مادر

مراد

مادر

مراد

مادر

مراد

مادر

پس کجایی تو؟ چندبار باید صدات بزنم؟

پیرهن سیاهمو پیدا نمی کنم . تو کشو لباسهام نیس .

اینو خالی کن تو پاشوره حوض و زود بیارش .

مگه نمی خواستی اجاق گازو درست کنم؟

تا تو بیای ، خودم درستش کردم .

( سطل را بر می دارد و به طرف در حیاط به راه می افتد . ) کافی بود

پیچ سیلندرشو باز کنی .

بابات کجاس؟ رفته سر ماشین؟

گمونم تو اتاقش خوابیده .

به اش بگو بره ماشینو آماده کنه . می خواد بازهم مثل پارسال وسط راه

لنگمون بذاره؟ شاید امروز یه دونفر بخوان با ما بیان .

اما مراد از حال خارج شده و به حیاط رفته است .

مادر ، که حالا کنار یخچال است ، در آن را باز

می کند و دو ظرف بزرگ پلاستیکی از آن بیرون

می آورد و روی میز می گذارد .

**صدای مانی ماما ...** چای !

مادر که دو ظرف پلاستیکی را برداشته تا به

آشپزخانه برود ، دو مرتبه آنها را روی میز می گذارد ،

به طرف اتاق مانی می رود و در را باز می کند .

**صدای مانی** درو ببند .

مادر داخل می شود . صدای خفه گفتگو شنیده

می شود .

مراد با سطل خالی از حیاط به حال می آید و به

آشپزخانه می رود .

صدای مراد مامان، این اجاق گازت که خاموش شده.

مادر با يك سینی ظرفهای خالی از اتاق مانی بیرون می آید و به طرف آشپزخانه می رود.

مادر  
مراد

باز چکارش کردی؟ الان روشنش کرده بودم.  
(کنار در آشپزخانه می ایستد و به او راه می دهد تا وارد شود.) آره روشنش کرده ی. بعد هم پیچ سیلندرشو بجای اینکه باز کنی، بسته ی.

صدای مادر

تو نمی تونی یه امروز کارهاتو بذاری و دم دست من باشی؟ یه ساعت بیشتر وقت نداریم. باید همه چیزو قبل از رفتن آماده کنم. چون شب خدا می دونه کی بر می گردیم.

مراد  
مادر

نرگس خانم که گفته بود می آد کمکت می کنه.  
(یک لیوان چای را که در سینی گذاشته به دست او می دهد.) بیا اینو ببر برای مانی.

مراد  
مادر  
مراد

(در گرفتن سینی تردید می کند.) بهتر نیس خودت ببری؟  
نترس. اگه سر به سرش نذاری کاریت نداره.  
من کی سر به سر اون گذاشتم؟ اون خودش گاهی ویرش می گیره و به من بند می کنه.

مادر

برو، برو. اینقدر چونه نزن. بدنیس ببینه که تو هم تو این خونه وجود داری.

مراد به طرف در اتاق مانی می رود. آن را باز می کند و داخل می شود. مادر می رود و دو ظرف پلاستیکی را که روی میز گذاشته بر می دارد تا به آشپزخانه برسد. اما درنگ می کند و گوش می دهد. و به سرعت مجذوب آنچه می شنود می شود.  
مراد از اتاق مانی بیرون می آید و چون مادر را در آن حال می بیند می ایستد و نگاهش می کند.

مادر  
مراد

(بی آنکه به مراد نگاه کند.) تو که می گفتی بابات بالا خوابیده.  
مگه نخوابیده؟

مادر  
مراد  
مادر  
مراد  
مادر

نمی شنوی؟  
چی رو؟  
صدای حرف زدنشون از تو حیاط می آد.  
حرف زدنشون؟ مگه با کی داره حرف می زنه؟  
گوش بده.  
من خودم دیدم بابا رو تختش دراز کشیده بود.  
(به طرف در حیاط نگاه می کند.) شاید فقط مژده تو حیاطه. بابات داره از تو اتاقش باهاش حرف می زنه.

مراد  
مادر  
مراد

مامان... کسی تو حیاط نیس.  
(مستقیماً توی چشمهای او نگاه می کند.) کسی تو حیاط نیس؟  
(در مقابل نگاه او تاب نمی آورد و سرش را پائین می اندازد.) این وقت روز، با این هوا، تو حیاط چکار می کنه؟  
حتماً یه بچه گربه مریض، یا یه کفتر زخمی گوشه حیاط پیدا کرده...

مراد  
مادر

(اندکی به او نزدیک می شود.) مامان...  
از بابات حیرت می کنم. طوری رفتار می کنه که انگار فقط دختر اونه.  
اونوقت تو این گرما تو حیاط نکهش داشته و باهاش آسمون ریسمون می بافه. نمی کنه بیاردش تو که اقلاً زیر آفتاب سرش گیج نره.

مراد  
مادر

مامان...  
(انگار که تازه متوجه حضور او شده) چیه؟ تو چرا اینجور منو نگاه می کنی؟

مراد  
مادر

می خوای برم یه چای برات بیارم؟  
نه، مرادجون. تو فقط برو یه کاری بکن که بابات زودتر بره ماشینو راهش بندازه. خودت هم برو کمکش کن. شاید بخوایم یه دو نفر و هم با خودمون ببریم.

مراد از پله ها بالا می رود و ناپدید می شود.  
مادر در سکوت خانه تنها می ماند.  
در حیاط باز می شود و مژده با پیراهن سفید به درون هال می آید. یک شاخه گل به دست دارد. چند لحظه پشت به نور تندی که از حیاط به هال سرریز می شود، می ماند. بعد، انگار که در یک رؤیا، آرام و سبکبال، پیش می آید. به پله ها می رسد و یکی دو پله بالا می رود و تازه آنجا متوجه حضور مادر می شود.

**مژده** (روی پله‌ها می‌ایستد و او را نگاه می‌کند.) مامان... (از پله‌ها پائین می‌آید و به طرف او می‌رود.) مامان... چرا اینجا واساده‌ی؟  
**مادر** داشتیم به تو فکر می‌کردم.  
**مژده** برای چی اینقدر ناراحتی؟  
**مادر** من ناراحت نیستم، دختر قشنگم.  
**مژده** چرا، چرا. از من که نمی‌توننی پنهان کنی.  
**مادر** نه مژده جون. همه چیز مرتبه. همه چیز رو به راهه. دلیلی نداره که ناراحت باشم.  
**مژده** پس این چینیا چیه روی پیشونیت؟ این گوشه‌های لبِت پس چرا اینجور آویزون شده؟ (صورت او را نوازش می‌کند.)  
**مادر** دختر قشنگم، من که دیگه یه دختر بیست ساله نیستم.  
**مژده** مراد اذیتت می‌کنه؟  
**مادر** مراد؟ اون طفلك کاری با من نداره!  
**مژده** مانی؟  
**مادر** اون هرکاری هم بکنه من ناراحت نمی‌شم.  
**مژده** پس کی؟ بابا؟... اگه چیزی هس به من بگو. به من که می‌توننی بگی.  
**مادر** دختر قشنگم، تو خودتو ناراحت نکن. من هیچیم نیس.  
**مژده** من دلم می‌خواد شما همیشه خوب و خوش باشین. تو و مراد و بابا.  
**مادر** مانی رو که دیگه کاریش نمی‌شه کرد. ولی شما سه تا- من دلم می‌خواد همیشه با هم خوب و خوش باشین.  
**مژده** همینطوره، مژده جون. تو غصه‌هیچی رو نخور.  
**مادر** (پیشانی او را نوازش می‌کند.) پس این چینیا اینجا چکار می‌کنن؟  
**مژده** نمی‌توننی یه کاری بکنی که اینها از بین بره؟  
**مادر** اونها که چیزی نیس، دختر نازنینم. اگه دلت می‌خواد یه نگاهی به موهای سرم بکن.  
**مژده** (گیره‌سر او را برمی‌دارد و موهایش را آزاد می‌کند.) مامان، تو که دیگه یه موی سیاه به سرت نمونده.  
**مادر** برای همین همیشه می‌بندمشون.  
**مژده** مامان، چند وقته موهاات اینجور سفید شده؟  
**مادر** تو خودت که بهتر می‌دوننی، دختر گلم. از همون شب که تو تلفن کردی.  
**مژده** پس چرا اینجور به حال خودتون ره‌اشون کرده‌ی؟ باید یه کم به‌اشون

**مادر**

برسی. (مشغول شانه کردن موهای او می‌شود.)  
 صدای زنگ تلفن که تو خونه پیچید، من همه چیزو فهمیدم. مثل دیوونه‌ها پریدم پائین. ولی جرأت نکردم گوشی رو بردارم. برگشتم، دیدم بابات رو پله‌ها واساده. با پیژامه و زیرپیرهن رکابی. عین جن زده‌ها. رنگش مثل کچ. با اینحال، اومد گوشی رو برداشت، و باهات حرف زد. با همون لحن عادی و معمولیش. حتی یه کمی هم تحکم و سرزنش تو صداش بود- انگار که بخواد بهات بگه «دختر، این وقت شب بیرون خونه چکار می‌کنی؟ هر جا هستی زود راه بیفت بیا خونه.»... ولی بعد، وقتی دستشو دراز کرد و گوشی رو به من داد، دیدم بابات دیگه اون آدم قبلی نیس. انگار از درون پوک و خالی شده بود.

**مژده**

می‌بینی؟ حتی فقط یه کمی هم که شونه بزنی، یه حالتی پیدا می‌کنن. (دستهای او را توی دستهایش می‌گیرد و نگاه گریزان او را جستجو می‌کند.) دختر نازنینم، اونها اون شب باهات چکار کردن؟ (یک لحظه به چشمهای او خیره می‌شود. اما به اصرار او تن نمی‌دهد.) مامان...

**مادر**

منو ببخش، دختر قشنگم. من مثل بابات نیستم. من نمی‌تونم جلو خودمو بگیرم.

**مادر**

تو باید گاهی یه دستی به سر و روت بکشی. چرا نمی‌ری آرایشگاه بدی موهااتو برات کوتاه کنن؟

**مژده**

به بابات هم هیچی نکو. اون تا حالا جلو خودشو گرفته و هیچوقت حرفی نزده. ولی من می‌دونم که فکر اون شب از سرش بیرون نمی‌ره. مثل خوره خودشو می‌خوره و حرفی نمی‌زنه. یه وقت ممکنه طاقت نیاره و ازت پیرسه. ولی تو به‌اش هیچی نکو. به ظاهر آروم و بیخیالش نگاه نکن. اگه به‌اش بگی نمی‌تونه تحمل کنه.

**مادر**

به نظرم موهااتو همونجور دسته کنی و ببندی بیشتر بهات می‌آد.

**مژده**

قول می‌دی عزیزم؟ تو هیچی نباید به‌اش بگی. هیچی.

**مادر**

بذار من برات ببندم. این گیره‌سرت دیگه شل شده. می‌خوای برم یکی از مال خودم برات بیارم؟

**مژده**

نه مژده جون. بذار خودم درستشون می‌کنم. تو برو سماور رو روشن کن. بابات داره می‌آد پائین. بعد از ظهرها، از خواب که بیدار می‌شه، تا یه استکان چای نخوره، نمی‌شه باهات حرف زد.

**مادر**

مژده به آشپزخانه می‌رود. مادر به مرتب کردن

موهایش می‌پردازد. پدر از پله‌ها پائین می‌آید.  
اندکی گیج و رنگ پریده است.

مادر لحظه‌ای دیگر درنگ می‌کند. اما چیزی  
نمی‌گوید و همچنان گرفتار افکار خویش، به  
آشپزخانه می‌رود.  
پدر مشغول پوست کندن گلایی می‌شود.  
مژده که سینی و فنجان چای و قندان در دست  
دارد، از آشپزخانه بیرون می‌آید و به طرف پدر  
می‌رود.

مژده (سرزنش آمیز، اما ملایم و مهربان) بابا، چرا نمی‌ذاری مامان حرفشو  
بزنه؟ او طفلك از صبح سحر که بیدار شده می‌خواد یه چیزی به شما  
بگه. شما هم می‌دونین که اون یه حرفی داره و می‌خواد به اتون بگه.  
ولی به روی خودتون نمی‌آرین و اون بیچاره رو اذیت می‌کنین.  
پدر تو واقعاً فکر می‌کنی که من جلو حرف زدن اونو می‌گیرم؟  
مژده یعنی شما نمی‌دونین که این حرف ماشین بهانه‌س؟ شما حتی  
می‌دونین که اون راجع به چی می‌خواد باهاتون حرف بزنه.  
پدر ولی من خودم چند بار ازش پرسیدم. اون خودش صلاح ندید چیزی  
بگه.  
مژده از شما بعیده. می‌دونین! یه آدم متین و معقولی مثل شما.  
پدر یه آدم به قول تو متین و معقول نباید هیچ حق و حرمتی برای خودش  
قائل باشه؟  
مژده شما خوب می‌دونین که کسی نمی‌خواد حق و حرمت شما رو ضایع  
کنه.  
پدر دختر عزیزم. هر کسی یه آداب و سلوکی برای خودش داره.  
مژده آداب و سلوک شما مامانو عذاب می‌ده.  
پدر من هم می‌دونم که مامانت عذاب می‌کشه. ولی به نظر تو علتش منم؟  
مژده شما می‌تونین یه کمی کمکش کنین.  
پدر چرا باید به اش کمک کنم که کاری که از انجام دادنش خجالت می‌کشه  
براش آسون بشه.  
مژده بابا، این همه سختگیری برای چی؟  
پدر من سختگیری نمی‌کنم، مژده جون. من الان مدتهاس که دیکه همه  
چیزو به حال خودش ول کرده‌م. اون چیزی هم که تو اسمشو  
سختگیری می‌ذاری، فقط برای اینه که خلاء و سکوتی رو که توش  
دست و پا می‌زنم پنهان کنم، و نذارم که دیگران هم توش سقوط

پدر یه ساعتی رو تخت افتاده‌م، ولی چند دقیقه بیشتر خوابم نبرد. تازه  
مادر اونش هم، اگه خواب نمی‌دیدم، نمی‌فهمیدم که خوابم برده.  
پدر چی خواب دیدی؟  
مادر هیچ یادم نیس. به محض اینکه بیدار شدم یادم رفت. هرچی هم به  
پدر ذهنم فشار می‌آرم یادم نمی‌آد.  
مادر پس از کجا می‌دونی که خواب دیدی؟  
پدر کاملاً مطمئنم. خیلی هم واضح بود. واضح و واقعی. همه چیز دقیق،  
مادر منظم، روشن. انکار بیدار بودم.  
پدر خوب، چی بود؟ چی دیدی؟  
مادر (همچنان که اندیشه خود را دنبال می‌کند) اصلاً یادم نیس. فقط  
پدر می‌دونم که همین الان بود. همینجا... تو حیاط.  
مادر (کاسه بلور بزرگی پر از میوه از یخچال در می‌آورد و جلوی او  
می‌گذارد.) حالا دیکه فکرتو ناراحت نکن. خواب توی روز  
پدر همینطوره. علتش هم اینه که تو اتاق روشن خوابیده‌ی.  
مادر تو با کی داشتی حرف می‌زدی؟  
پدر مکه تو چیزی شنیدی؟  
مادر نمی‌دونم. این آخر سری دیکه خوابم برده بود.  
مادر چای و میوه تو بخور، برو یه نگاهی به ماشین بنداز.  
پدر اینقدر نگران اون ابوطیاره نباش. دیکه تا بهشت زهرا که می‌تونه مارو  
برسونه.  
مادر شاید امروز یه دونفر بخوان یا ما بیان.  
پدر کی می‌خواد با ما بیاد؟  
مادر اون گلایه رو بردار پوست بکن. دیکه داره خراب می‌شه.  
پدر همه فامیل خودشون می‌آن اونجا. فقط شاید نسرين و آقای ارمغان  
مادر بیان اینجا که با هم بریم. اونها هم که ماشین دارن.  
پدر خوب کسهای دیکه‌ای هم هستن که ماشین ندارن.  
مادر کی؟  
مادر چه می‌دونم. بالاخره امروز همه می‌آن.  
پدر (به طرف آشپزخانه اشاره می‌کند.) صدای سماورت بلند شده.  
نمی‌خوای بالاخره یه استکان چای به گلوی خشک ما برسونی؟

مژده  
پدر

کتن .  
بابا ، تو از من راضی نیستی ؟

دختر مهربونم ، حرفهای منو زیاد جدی نگیر . راستشو بخوای ، من زیاد هم به این چیزها فکر نمی کنم . یعنی عرضه و حوصله شو ندارم .

مژده  
پدر

بابا ، شما از کاری که من کردم راضی نیستین ؟  
(سر برمی دارد و مدتی او را نگاه می کند .) چرا این سوالو می کنی ؟

مژده  
پدر

نمی دونم . یه دفه به نظرم رسید .  
دختر مهربونم ، بذار یه چیزی رو برات اعتراف کنم . اگه راستشو

بخوای ، من دیگه اونقدرها هم به تو فکر نمی کنم . یعنی یادم می ره به تو فکر کنم . دائم فکرم می ره دنبال چیزهای دیگه : مرتب کردن

ماشین ، تعمیر گوشه کنار خونه ، اینکه ناهار چی بخورم ، یا سر شام چطور جلو خودمو بگیرم . چطور کلسترو ل خونمو کنترل کنم ، با

سیاتیك پام چطور کنار پیام ، چقدر بخوابم ، کی بیدار بشم ... همین چیزها تصوم فکر و ذکرمو می گیره . و وقتی یادم می آد که تورو فراموش کرده ام ، از خودم خجالت می کشم .

مژده  
پدر

بابا ، من هیچوقت نخواستم باعث دردسر کسی بشم .  
دختر قشنگم ، تو خیلی خوب و مهربونی . می دونم که تو منو می بخشی .

ولی خودم می دونم که نتونستم کاری برای تو بکنم .  
شما همینقدر که بابای من هستین برای من کافی یه .

مژده  
پدر

یعنی برای تو مهم نیس که بابات یه آدم معمولی و پیش پا افتاده باشه ؟  
بابا ، چرا این حرفو می زنین ؟

مژده  
پدر

من دلم می خواست باعث سربلندی و افتخار تو باشم .  
من شما رو همینجور که هستین دوست دارم .

مژده  
پدر

دلم می خواست کاری می کردم که همه می فهمیدن با رفتن تو چی رو از دست داده ام . دلم می خواست همه رفتن تورو همونجور حس می کردن

که من کردم . ولی ... (توی چشمهای مژده نگاه می کند .) نتونستم .  
همه ش به این ختم شد که شبهای جمعه می آم بهشت زهرا و ... سالی

یه شب هم با همه فامیل دور هم جمع می شیم و ... حتی حرف زیادی هم از تو نمی زنینم .

مژده  
پدر

بابا ، شما نباید این حرفها رو بزنین .  
ناراحت نباش ، دختر قشنگم . اینها مال سالها پیش بود . حالا دیگه

مدتهاس که این فکرها رو کنار گذاشتم . دیگه این چیزها آزارم نمی ده . دیگه حسرت کارهای نکرده و آرزوهای برنیامده اذیتم نمی کنه . مثل کسی که آخر شب ، بعد از یه روز تلاش و تقلا ، سرشو

رو بالش می ذاره ، و اینقدر خسته س که دیگه اونچه کرده یا نکرده

براش مهم نیس . به تنها چیزی که فکر می کنه اینه که بتونه بخوابه و آروم بگیره و روزرو ، با گرفتاریها و ددرسهای بی معنیش مثل یه

کابوس مزاحم و بی سرانجام ، فراموش کنه ...  
(به او نزدیک می شود و دست روی بازویش می گذارد .) بابا ، چرا این

مژده  
پدر

حرفها رو می زنی ؟ با این حرفها چی می خوای بگی ؟  
(دست او را نوازش می کند و به جای جواب آهی می کشد .) مامانت

نگرانه ، دختر عزیزم . من دیگه باید برم ماشینو آماده کنم .  
می خوای من هم باهات بیام ؟

مژده  
پدر

نه ، عزیزم . آفتاب اذیتت می کنه .  
پس مرادو با خودت ببر .

مژده  
پدر

لازم نیس . تو که خودت بهتر می دونی . اون قراضه رو دیگه کاریش هم نمی شه کرد . مدتهاس که دیگه پوسیده و زوارش در رفته . من هم

فقط برای اینکه مامانت بهانه بگیره ، می رم یه کمی دور و برش می چرخم و برمی گردم .  
با اینحال من باهات می آم .

مژده  
پدر

تو خیلی مهربونی ، دختر قشنگم . تو خیلی خوبی .

مژده بازوی پدرش را می گیرد و هردو با هم به طرف در حیاط می روند و خارج می شوند .

چند لحظه ای می گذرد و بعد صدای مانی در سکوت خانه می پیچد .

صدای مانی مامان ... مامان ...

صدای مادر مراد ، برو ببین برادرت چی می خواد . برو سینی چای شو هم وردار بیار .

صدای مانی مامان ...

صدای مادر مراد ، مکه صدای منو نمی شنفی ؟

صدای مانی مامان ...

و این بار ، بلافاصله صدای چیزی (لیوانی) که از تو به در اتاق مانی کوبیده می شود و خرد می شود توی هال می پیچد .

مراد از توی پله ها و مادر از آشپزخانه توی هال

می‌دوند. مراد به سرعت به طرف در اتاق مانی  
می‌رود.

مادر

(وحشتزده) مراد، درو باز نکن. برو اونور واسا. (پیش می‌آید و کنار  
در جلوی او می‌ایستد.) حالا خیالت راحت شد؟ چندبار باید  
صدات بزنی؟

مراد خجالت زده عقب می‌کشد.

مادر

(کنار در اتاق مانی می‌ایستد و دستگیره در را می‌گیرد.) مانی، دیگه  
چیزی پرت نکن. من می‌خوام پیام تو.

مراد

برم بابا رو صدا بزنی؟

مادر

(به او اشاره می‌کند که ساکت باشد.) مانی، چی می‌خوای برات  
بیارم؟

صدای مانی سیکار.

مراد به سرعت بسته سیکاری را که روی میز است  
برمی‌دارد و به مادر می‌دهد.

مادر

(با نگاهی بیشتر نگران تا شماتت‌بار) تو برو عقب. (با احتیاط در اتاق مانی  
را اندکی باز می‌کند.) چیز دیگه‌ای نمی‌خوای؟

مادر پس از لحظه‌ای تأمل داخل اتاق می‌شود و  
در را پشت سر خود می‌بندد.

مراد به در نزدیک می‌شود و ظاهراً سعی می‌کند به  
آنچه در اتاق می‌گذرد گوش دهد. ولی بعد از  
چند لحظه برمی‌گردد و می‌رود کنار میز  
می‌ایستد.

مژده از در حیاط وارد می‌شود. چند قدمی پیش  
می‌آید و با دیدن حالت سرخورده و غمگین مراد،  
می‌ایستد و او را نگاه می‌کند.

مراد

(بی آنکه برگردد و به او نگاه کند.) چطور شد بابا رو گذاشتی و  
اومدی اینجا؟

مژده

دلت نمی‌خواست پیام؟ (مراد ساکت می‌ماند.) می‌خوای برم؟

مراد

مگه به دلخواه منه؟

مژده

معلومه که به دلخواه توئه. اگه بخوای می‌رم.

مراد

مژده، من می‌دونم تو برای چی اومده‌ی. می‌دونم چی فکر می‌کنی؛ و  
چی می‌خوای بگی.

مژده

من هیچ فکری نمی‌کنم. (به او نزدیک می‌شود و دست روی بازویش  
می‌گذارد.) من فقط اومدم به کمی پیش تو باشم.

مراد

(به آرامی اندکی خود را کنار می‌کشد و روی یکی از صندلیها  
می‌نشیند.) می‌خوای برات تعریف کنم که هفته پیش چه اتفاقی افتاد؟

مژده

مراد، من فقط اومدم ببینمت...

مراد

هفته پیش، یه روز عصر، یه استاد جوونی که تازه از خارج اومده،  
بعد از اینکه زنگ زدن، منو تو کلاس نکه داشت. وقتی همه رفتن، یه  
کمی باهام حرف زد و آخر سر پرسید: «مژده احسانی کیه؟ تو  
باهاش نسبتی داری؟»

دیگر نمی‌تواند ادامه دهد و سکوت می‌کند.

مژده

چه جور آدمی‌یه؟ ... شکل و قیافه شو می‌گم.

مراد

(از گوشه چشم نگاه می‌کند به او می‌اندازد.) آدم ریزنقش و پرجنب و  
جوشی‌یه.

مژده

می‌دونم کی رو می‌گی. اسمش «زنگنه» نیس؟ (مراد با حرکت سر  
تأیید می‌کند.) بچه فوق‌العاده زرنک و باهوشی بود. سالی که  
دانشگاه رو بستن، اون دیگه معطل نشد. فوری رفت انگلیس. حالا  
استاد چی شده؟

مراد

من منظورم این نبود که سرگذشت اونو برات تعریف کنم.

مژده

پس منظورت چی بود؟

مراد

(نمی‌داند چگونه حرفش را بزند.) می‌خوامم به‌ات بگم که وقتی ازم  
پرسید تورو می‌شناسم یا نه... بکلی دست و پا مو گم کردم و حتی  
رنگم پرید...

مژده  
مراد  
مژده  
مراد  
مژده  
مراد  
مژده  
مراد  
مژده  
مراد  
مژده  
مراد  
مژده  
مراد  
مژده  
مراد  
مژده  
مراد  
مژده  
مراد

تو لازم نیست این چیزها رو به من بگی. اینها فقط به خود تو مربوطه.  
تازه، از همون اول می شد فهمید که اون آدم مشکوکی نیست و  
نمی خواد حرف کشی کنه. کاملاً معلوم بود که قصدش فقط آشنایی و  
همدردی به.  
با اینحال، تو کار بدی نکردی که احتیاط کردی. تو که اونو  
نمی شناختی.  
من احتیاط نکردم. من دستپاچه شدم و... رنگم پرید.  
اینقدر مته به خشخاش نذار.  
جلو اون فقط زبونم بند اومد و رنگم پرید. ولی جلو آدمهای اونای وقت  
اسم نویسی، یا وقتی که اون پرسشنامه هاشونو پر می کنیم - وقتی ازمون  
می خوان که عقیده مونو بنویسیم، یا دوستها و فامیلهای زندانی... یا  
اعدامی مونو اسم ببریم...  
(به او که روی صندلی مجاله شده و سرش را زیر انداخته نزدیک  
می شود و دست روی بازویش می گذارد.) چرا این چیزها رو برای من  
می گی؟ اینها به من مربوط نیست. من فقط اومدم که به چند دقیقه ای  
پیش تو باشم. مثل اونوقتها. اونوقتها که تو به پسر بچه پنج شش ساله  
بودی و تنهارفیقی بودی که من تو این دنیا داشتم.  
ولی تو چرا همین حالا را انتخاب کرده ی؟  
همین حالا؟ مگه همین حالا چه عیبی داره؟  
یعنی تو نمی دونی؟  
نه، مراد. من نمی دونم. اگه دلت می خواد برام بگو.  
تو ندیدی که من چه جور به دستگیره در اتاق مانی چسبیده بودم و  
جرات نمی کردم بازش کنم و برم تو؟  
ولی تو داشتی می رفتی تو. مامان جلوتو گرفت.  
(تو چشمهای او نگاه می کنی.) تو واقعاً اینطور فکر می کنی؟ تو  
واقعاً فکر می کنی که من داشتم می رفتم تو و مامان جلومو گرفت؟  
(با ملایمتی مقاومت ناپذیر توی چشمهای مراد نگاه می کنی.) مگه  
غیر از اینه؟ تو داشتی در اتاق مانی رو باز می کردی و این کار  
درستی نبود. تو خوب می دونی که اینجور وقتها بهتره مامان خودش  
بره و اونو آروم کنه. اگه تو می رفتی ممکن بود به چیزی به طرفت  
پرت کنه و به بلایی سرت بیاره.  
نمی دونم، شاید هم تو راست می گی. ولی اگر هم می رفتم تو، فقط  
برای این بود که می دونستم تو به گوشه ای واساده ی و داری منو نگاه  
می کنی.

مژده  
مراد  
مژده  
مراد  
مژده  
مراد  
مژده  
مراد  
مژده  
مراد  
مژده  
مراد  
مژده  
مراد  
مژده  
مراد  
مژده  
مراد  
مژده  
مراد

(با شنیدن این حرف سرش را به زیر می اندازد و اندکی از او کنار  
می کشد. اما لحن مهربان و دوستانه اش را همچنان حفظ می کند.)  
مراد. من هیچوقت نخواستم باعث آزار تو بشم. هیچوقت نخواستم که  
تو به خاطر من تو دردسر بیفتی. اگه می بینی که گاهگاهی می آم و به  
گوشه ای می سم و نگاهت می کنم، برای اینه که هنوز، بعد از این  
همه سال، نگران اون پسرک شش هفت ساله ام که دمدمه های سحر تو  
رختخوابش خوابیده، موهای بلندش روی بالش پریشون شده، و صدای  
نفسها و بوی بچکانه تنش اتاقو پر کرده. و همه وحشت من از اینه که  
مبادا، اونوقت صبح، صدای گلوله ها خوابشو به هم بزنه و بیدارش  
کنه...  
(به او نزدیک می شود و توی چشمهایش نگاه می کنی.) تو... تو اون  
لحظه به من فکر می کردی؟  
من فقط به تو فکر می کردم. اینقدر نگران تو بودم که اگه اونها به کم  
بیشتر به ام فرصت می دادن، شاید، به خاطر تو تسلیم می شدم.  
ولی تو تسلیم نشدی.  
اگه تسلیم می شدم، دیگه لیاقت دوست داشتن تورو نداشتم.  
ولی من هنوز به تو احتیاج داشتم. هنوز خیلی چیزها مونده بود که به  
من یاد بدی.  
من مطمئن بودم که تو خودت همه چیزو یاد می گیری.  
تا وقتی که تو با من بودی، من از هیچ چیز نمی ترسیدم. نه از  
تاریکی، نه از کوه، نه از آدمها...  
تو بچه شجاع و ترسی بودی.  
مژده، به من بگو چطور می شه ترسید. چطور می شه جلو اونها واساد  
و ترسید؟  
تو دیگه حالا برای خودت مردی شده ی. من دیگه نمی تونم به  
سوالهای تو جواب بدم.  
رازشو به من بگو، مژده. تو چطور تونستی ترسی و جلو اونها واسی؟  
(رو به روی او می ایستد و دست روی بازویش می گذارد.) اینقدر از  
خودت بازخواست نکن. اینقور وجدانتو عذاب نده. تو هیچ چیز به  
هیچکس مدیون نیستی. و هر اتفاقی افتاده، تو مسئولیتی نداری.  
مراد، من تنها چیزی که از تو می خوام اینه که بدونی چقدر، چقدر  
تورو دوست داشتم...  
(تمام نیرویش را بسیج می کنی تا جلو شکسته شدن صدایش را  
بگیری.) مژده، من نتونستم برای تو کاری بکنم. من می دونم که

دیگری نمی‌مانند (سلام، نرگس جون. من اصلاً صدای زنگدرو نشنیدم.

مزاحمتون شدم؟ دلم طاقت نیاورد نیام.  
خیلی خوش اومدین. فدای قدمتون.  
من فدای شما بشم.

نرگس  
مادر  
نرگس

همدیگر را بغل می‌کنند و به نرمی روی هم را می‌پوسند.

شما که خیس عرق شده این. حتماً گرما خیلی اذیتتون کرده. بفرمایین.

خیلی ممنون.  
(او را روی یکی از صندلیهای کنار میز می‌نشانند.) بفرمایین بشینین براتون یه لیوان شربت بیارم.

مادر  
نرگس  
مادر

کمی ساکت می‌مانند و در این فرصت مادر پارچ شربت را از توی یخچال و یک لیوان هم از توی گنجینه گوشه هال بیرون می‌آورد و برای او شربت می‌ریزد.

تتها اومدین، نرگس جون؟  
نه، مژده هم باهام اومد.

مژده؟ (یک لحظه بیحرکت می‌ماند، بعد لیوان شربت را جلوی او می‌گذارد.) پس کو؟

مونده تو حیاط. برای خودش بازی می‌کنه.  
چرا تو حیاط؟ زیر آفتاب سرش گیج می‌ره.  
یه موسی کوتقی کنار حوضتون پیدا کرد، رفت سراغ اون.  
تو حیاط خیلی گرمه.

زیر داربست نشسته. وقتی یه پرنده یا جونور زخمی پیدا می‌کنه دیگه اختیارش دست خودش نیست.

(که اینک نگاهش در جاهایی دور و نامعلوم کم شده) آره، می‌دونم چی می‌گین.

مادر  
نرگس  
مادر

نرگس  
مادر  
نرگس

نرگس

مادر

دیگر نمی‌تواند ادامه بدهد. نگاه ملتهب و سوزانش یک چند در چشمان مژده گره می‌خورد. بعد به سوی او کشیده می‌شود. همدیگر را در آغوش می‌گیرند و مراد صورتش را میان کردن و شانه مژده پنهان می‌کند تا حرفهای شکسته و حق حق بی‌امانش را در آنجا خفه کند.

مژده، اندکی او را به حال خود می‌گذارد. بعد نوازشش می‌کند تا آرام گیرد. آنگاه دستش را دور کمر او حلقه می‌کند و او را به طرف پله‌ها می‌برد. از پله‌ها بالا می‌روند و ناپدید می‌شوند. خانه چند لحظه خالی و ساکت می‌ماند. بعد در حیاط باز می‌شود، و نرگس، به درون می‌آید.

(همچنانکه به طرف میز پیش می‌آید محتاطانه صدا می‌زند.) بدری خانم...

نرگس

کنار میز می‌ایستد. روسری بزرگش را از سر بر می‌دارد و دکمه‌های مانتوی بلند و تیره‌رنگش را باز می‌کند. بعد سرک‌کشان به طرف آشپزخانه می‌رود.

کسی خونه نیس؟

نرگس

مادر از اتاق مانی بیرون می‌آید.

اوا، نرگس خانم، شمایی؟  
(برمی‌گردد و به سوی او می‌رود.) سلام، بدری خانم. در خونه باز بود...

مادر  
نرگس

(برای چند لحظه هردو با هم حرف می‌زنند و منتظر حرف و پرسش

مادر



نرگس

من می‌خواستم صبح زود پیام . منتظر تلفن حمید شدم . می‌خواستم پیام یه کمی به اتون کمک کنم .

مادر

قربونتون برم . کار زیادی نبود .

نرگس

حتماً خیلی خسته شده‌ین . دست تنها برای بیست سی نفر شام درست کردن ...

مادر

سالی یه دفته که بیشتر نیس .

نرگس

بدری خانم ، حالا همه می‌آن؟

مادر

معلومه نرگس جون . معلومه که همه می‌آن .

نرگس

پارسال ، نسرين خانم اينها نيومده بودن .

مادر

پارسال ، نسرين خانم خودش که رفته بود خارج بچه‌هاشو ببينه . آقای ارمغان هم تهران نبود . ولی امسال می‌آن . قراره بیان اینجا که با هم

بریم بهشت زهرا . بقیه هم خودشون می‌رن اونجا . مهری خانم و بهجت خانم و بچه‌هاشون . جواد آقا اینها . عباس آقا و خانم و بچه‌هاشون .

همه ... ناصر آقا اینها هم تلفن کردن ، گفتن از اراک یه سر می‌رن اونجا . قرارو برای ساعت پنج گذاشته‌یم - که هوا یه کم خنکتر بشه .

بعد ، از اونجا ، همه برای شام می‌آن اینجا .

نرگس

آقای شادفر و خانمشون چطور؟

مادر

اونها هم می‌آن . برای شام نمی‌مونن . ولی می‌آن .

نرگس

حالشون چطوره؟

مادر

حالش که اصلاً خوب نیس ، نرگس جون ، از وقتی که فرهاد تو جبهه از بین رفت ، داداشم دیگه قد راست نکرد .

نرگس

خانمشون چطورن؟

مادر

فهیمة خانم هم حال و روز خوبی نداره .

برای چند لحظه سکوت می‌کنند .

مادر

چرا شربتتونو نمی‌خورین؟ بخورین تا باز هم براتون بریزم .

نرگس

(جرعه‌ای از شربتتش می‌نوشد .) وقتی آدم فکرشو می‌کنه - انگار دیروز بود . ولی الان دوازده سال می‌گذره .

مادر

عمر آدمه دیگه .

نرگس

وقتی شما رو اینجور می‌بینم - با این موهای سفید . شما که همچو سنی ندارین .

مادر

ما هم دیگه عمرمونو کرده‌یم ، نرگس جون .

نرگس

می‌دونین ، من همه‌ش به شما فکر می‌کنم . تو تموم این مدت - این دوازده سال - یه روز ، حتی یه ساعت هم نشده که به شما فکر نکنم .

مادر

شما خیلی مهربونین .

نرگس

من نمی‌خوام فضولی کنم . فقط دلم می‌خواد بدونین ... دلم می‌خواد می‌تونستم براتون بگم ...

مادر

(هیجان و پریشانی او را می‌بیند و دست روی دستش می‌گذارد .) شما نباید خودتونو ناراحت کنین .

نرگس سر بلند می‌کند تا چیزی بگوید . اما بعد ، برای آن که چشمان پر از اشکش را پوشاند ، صورتش را پشت لیوان شربتش مخفی می‌کند .

مادر

من برم مرده‌رو بیارم یه لیوان شربت بخوره .

نرگس

نه . بذارین به حال خودش باشه .

مادر

توی حیاط خیلی گرمه . اذیت می‌شه .

نرگس

خودش می‌آد . اون مخصوصاً برای دیدن شما اومده . ولی ازتون خجالت می‌کشه .

مادر

از من؟ من که اونو خیلی دوستش دارم .

نرگس

اون هم همینطور . از دو سه روز پیش که می‌دونست امروز می‌آیم پیش شما ، دل تو دلش نبود . ولی حالا که اومدیم ، به محض اینکه وارد حیاط شدیم ، اون پرنده‌رو پیدا کرد و رفت خودشو با اون مشغول کرد .

مادر

ولی چرا؟

نرگس نمی‌داند چه بگوید .

مادر

دخترک نازنینم ! (از جا برمی‌خیزد .) من خودم می‌رم می‌آرمش . شما همینجا بشینین و شربتتونو بخورین .

نرگس نیم‌خیز می‌شود و بعد سر جایش می‌نشیند .

(همچنانکه به در حیاط نزدیک می شود.) من الان بر می گردم. نسرین خانم اینها هم همین حالا باید برسند.

از حال خارج می شود. نرگس تنها می ماند. چند جرعه ای از شربتش می نوشد و به دور و بر نگاه می کند.

صدای مانی مامان...

نرگس از جا می پرد. چنانکه از لیوان شربتش چند قطره ای روی دستش و روی میز می ریزد.

صدای مانی مامان...

نرگس که آشکارا ترسیده، در حالیکه مراقب در اتاق مانی است، آرام آرام به طرف در حیاط عقب نشینی می کند، و مژده را که از پله ها پائین می آید، نمی بیند.

نترسین. (نرگس یکبار دیگر بیکه می خورد و متوجه او می شود.) با شما کاری نداره.

(که با دیدن او ترس و اضطرابش ناکهان به حیرت و جذبه تبدیل شده) اوا، مژده جون، تویی؟

پائین پله ها می ایستد و او را که با پیراهن سفیدش، اثیری و باورزکردنی به نظر می آید، نگاه می کند.

هیچوقت از اتاقش بیرون نمی آد. حالا هم که صدای منو بشنوه، دیگه ساکت می شه.

مژده... (دستهایش را دراز می کند تا او را در آغوش بگیرد.) چقدر دلم می خواست ببینمت.

(از کنار او می گذرد و به میز نزدیک می شود. آنجا با یک دستمال کاغذی لیوان شربت او و روی میز را خشک می کند.) بیاین بشینین.

نرگس، بی اختیار می رود و کنار میز می ایستد. مژده یک دستمال کاغذی هم به او می دهد.

(در حالیکه دستش را پاک می کند.) مژده جون... من... انگار دارم خواب می بینم.

چرا عمو حمید نیومد؟

(کم و بیش مثل بچه ای که مچش را گرفته باشند) حمید؟

چرا باهاتون نیومد؟

(سرش را پائین می اندازد و روی صندلی خودش می نشیند.) من ازش خبر ندارم. تا ظهر منتظر تلفنش شدم. زنگ نزد. بعد فکر کردم شاید اومده باشه اینجا... خودت که می دونی چقدر تورو دوست داره.

الان چه مدته که خونه نمی آد؟

از هفته پیش. اون هفته، یه شب که از خونه مامان اینها برمی گشتیم، همسایه مون اومد گفت دم عصری چند نفر اومده بودن با حمید کار داشتن.

پاسدار بودن؟

همسایه مون درست متوجه نشده بود. مسلح نبودن. ولی با یکی از این ماشینهای گشت اومده بودن.

برای چی اومده بودن؟

هیچ معلوم نشد. فقط گفته بودن که برمی گردن... این بود که فکر کردیم اگه حمید خونه نمونه بهتره. تا ببینیم چی پیش می آد. (ساکت می شود و دیگر نمی داند چه بگوید.)

هنوز فعالیت می کنه؟

فعالیت؟... می دونی، مژده جون، این روزها...

مژده  
نرگس

این روزها چی؟  
(مدتی فکر می کند.) نمی دونم چطور بگم.

مژده  
نرگس  
مژده

یعنی دیگه هیچ کاری نمی کنه؟  
چرا... گاهی یه چیزهایی می نویسه - این ور اون ور چاپ می کنه.  
(به او چشم می دوزد و مدتی او را که به قانع کننده بودن توضیحات و جوابهایش اصلاً اطمینان ندارد، نگاه می کند.) عمو حمید یه وقت گل سرسید فامیل بود.

نرگس

(که دیگه توانایی مقابله با او را از دست داده) مژده جون، چرا اینجوری با من حرف می زنی؟ چرا اینقدر تلخ و سرد به من نگاه می کنی؟

ارمغان

فشار می دهد. بعد از پله ها بالا می رود و ناپدید می شود.  
صدای گفتگو از حیاط به گوش می رسد. نرگس تند تند لیوانهای استفاده شده را توی سینی می گذارد و به سرعت به آشپزخانه می گریزد.  
در حیاط بازمی شود و پدر و ارمغان به درون می آیند. پدر با دست به ارمغان تعارف می کند که جلو برود، ولی او بیشتر نگران ادامه حرفهایش است.

مژده لحظه ای دیگه او را نگاه می کند. بعد سرش را پائین می اندازد، با طرحهای رومیزی وز می رود و چیزی نمی گوید.

نرگس

من هم مثل همه تورو دوست داشتم. همین الان به مامانت می گفتم. تو این دوازده سال همیشه به تو فکر کرده ام. یه روز، حتی یه ساعت نگذشته که به تو فکر نکنم... تو فکر می کنی تقصیر منه که حمید... (در آستانه حق هق جلو خود را می گیرد و ساکت می شود.) دخترتونو دیدم. توی حیاط داشت بازی می کرد.

مژده

نرگس

مژده؟

مژده

خیلی بزرگ و قشنگ شده.

نرگس

(در اشتیاق جلب صمیمت و محبت او) همه می گن شبیه تو شده... نه. شبیه من نیس. اون دختر قشنگی یه.

مژده

من اصرار کردم که اسم تورو روش بذاریم. حمید مخالف بود. می گفت از کجا معلوم که بتونه حرمت نام تورو نکه داره... ولی من دلم می خواست که اسم تو تو خونواده بمونه...

نرگس

مژده

(یکی دو دستمال کاغذی برمی دارد و به او می دهد.) بگیرین. بابا اینها دارن می آن. عمه نسرین و آقای ارمغان هم باهاشون هستن. اگه شما رو تو این حال ببینن، حتماً سؤال پیچتون می کنن.

پدر  
ارمغان

... شما باورتون می شه، آقای احسانی؟ خیلی وقتها پیش می آد که، نصفه های شب، از خواب بیدار می شم، و دیگه خوابم نمی بره. از شدت نگرانی و اضطراب، و اینکه دستم هم به هیچ جا نمی رسه. هرروز و هرشب هم که نمی شه به اشون تلفن کرد. هر بار که قبض تلفن می آد، دود از کله آدم بلند می شه. با اینحال، من جلو خودمو نمی تونم بگیرم و زنگ می زتم. تازه خیال می کنین که چی؟ همچی دماغ آدمو می سوزونن که آدم از غلطی که کرده پشیمون می شه... الان که دیگه باید حسایی جا افتاده باشن.

پدر

آقای احسانی، من تو این سفر آخرم، اونجا یه چیزهایی دیدم - تو کوچه و خیابون، به در و دیوار - که زبونم نمی گرده برای شما شرح بدم. اونوقت، این دوتا هم جوون، تنها، بی تجربه - عین اینکه شما دوتا بره معصوم بی دست و پا رو بیرین ول کنین تو یه جنگل تاریک وحشی... وقتی به خطرهایی که در کمین اونهاست فکر می کنم... (که تازه متوجه نگرانی و آشفتگی او می شود، در پی دلداریش بر می آید.) بالاخره، وقتی درسشونو تموم کنن، می تونن برگردن.

ارمغان

(حیرت زده) برگردن؟ برگردن اینجا؟... اونها از هرده نوزده سالگی رفتن و الان ده ساله که اونجا زندگی می کنن. دیگه چطور می تونن برگردن؟

پدر

پس تصمیم گرفته ن برای همیشه بمونن اونجا؟ هیچ معلوم نیس. خودشون هم نمی دونن. همینطور پا در هوا. امروز به فردا...

پدر

(از دلداری دادن باز نمی ماند.) خوب، هنوز فرصت زیاده. هنوز اول زندگی شونه.

ارمغان

من می خوام یه چیزی رو خدمتتون بگم، آقای احسانی: گیرم بهزاد

به طرف پله ها به راه می افتد. هنگام گذشتن از کنار او دست بر شانهاش می گذارد و به نرمی

بالاخره تردیدهاشو کنار بذاره و به یه رشته‌ای بچسبه و درسشو تموم کنه. شهرزاد هم یه همتی بکنه و این چند سالی رو که از پزشکی‌اش مونده به جووری سر هم بیاره و دکتراشو بگیره. گیرم که حتی دری هم به تخته بخوره و هرکدوم یه شغلی هم برای خودشون دست و پا کنن. خوب، آخرش چی؟ این چه ربطی به بنده داره؟ چه معنی و مفهومی به زندگی بنده می‌ده؟ یعنی من، بعد از اینکه بیست-سی سال از زندگی مو سر این دوتا بچه گذاشتم، حالا باید دلمو به این خوش کنم که شبهای عید نوروز یه تلفنی به ما بکنن، یا برای جشن کریسمس برامون کارت تبریک بفرستن؟ حقیقتشو بخواین، آقای احسانی، اکه من از وضع اونها نگرانم، بخاطر بیکاری و مواد مخدر و ایدز و اینجور چیزها که اونجا بیداد می‌کنه، نیس. اون چیزی که منو به وحشت میندازه منظرة دوتا آدم تنها و بی‌کس و کاره که هرکدوم تو یه سر دنیا به یه تخته پاره‌ای چسبیده‌ن و تو یه اقیانوس بی‌انتها دست و پا می‌زنن، و تو هفت آسمون یه ستاره ندارن که به‌اش دل خوش کنن... می‌دونین، آقای احسانی، وقتی خوب فکرشو می‌کنم، می‌بینم ما هم بچه‌هامونو اینجوری از دست داده‌یم...

حالا که درد دلش را کرده، دیگر سکوت می‌کند.  
پدر هم که نمی‌داند چه بگوید با تأثر و همدردی  
او را نگاه می‌کند و ساکت می‌ماند.  
مادر همراه با نسرين وارد می‌شوند.

نسرين  
می‌بینین، بدری خانم؟ آقایون ما رو تو حیاط کاشته‌ن و خودشون اومده‌ن نشسته‌ن اینجا و دل می‌دن و قلوه می‌گیرن.  
مادر  
شما هم بفرمایین بشینین. حالا خیلی وقت داریم. بفرمایین بشینین، یه چای براتون بیارم.  
نسرين  
پس نرگس خانمو چکارش کردین؟ حتماً شما آقایونو دیده از ترس رفته خودشو قایم کرده.

نرگس که سینی بزرگی پر از فنجانهای چای در دست دارد از آشپزخانه بیرون می‌آید.

نرگس

سلام، نسرين خانم...

همه سلام او را جواب می‌گویند. پدر و ارمغان از جا برمی‌خیزند و برای نرگس راه باز می‌کنند.

مادر  
نرگس

نرگس خانم، چای بخوریم یا خجالت؟ شما چرا زحمت کشیدین؟ دیدم سماور جوشه و چای تازه دم...

سینی را روی میز می‌گذارد و با نسرين دیده‌بوسی می‌کند.

پدر

(به مادر) ماشینو آورده‌م دم در. مراد و صدا بزن، وسایلو بیرین بذارین تو صندوق عقب.

مادر

روی من سیاه. نسرين خانم هرچی لازم بوده آورده‌ن. از پتو و گلدون گرفته تا میوه و شیرینی و حتی قاب عکس.

پدر

شما چرا خودتونو به زحمت انداختین؟ ما خودمون همه‌چیزو آماده کرده بودیم.

نسرين

حرفشو هم نزنین. برای من هیچ کاری نداشت. گفتم یه کمکی به بدری خانم باشه.

ارمغان

خوب، موافق باشین، دیگه راه بیفتیم. عجله‌ای نیس، آقای مهندس، بفرمایین چای تونو میل کنین.

مادر

حمید، که دست مژده، دختر هشت نه ساله‌اش را در دست دارد، وارد می‌شود.

مادر

اوا، حمید آقا...

همه از جا برمی‌خیزند و شروع به سلام و علیک و احوالپرسی با حمید می‌کنند. برای مدتی همه با هم حرف می‌زنند و منتظر شنیدن پاسخ دیگری

نمی‌مانند. بعد، به تدریج به دو گروه تقسیم می‌شوند: مادر و نسرین و نرگس مژده را در میان می‌گیرند؛ و پدر و ارمغان حمید را به طرف میز هدایت می‌کنند و روی صندلی می‌نشانند.

**ارمغان** خوب، آقا، جریان چیه؟ شنیده‌م «برادرها» بازهم اومده‌ن احوالپرسی تون...  
**پدر** چطور؟ بازهم اتفاقی افتاده؟  
**حمید** نخیر. چیز مهمی نبوده.  
**ارمغان** نسرین می‌گفت با ماشین گشت اومده بوده...  
**پدر** کی؟  
**حمید** همین چند شب پیش.  
**پدر** چی می‌خواستن؟ برای چی اومده بودن؟  
**حمید** والله، ما خودمون هم چیز زیادی دستگیرمون نشد. چون خونه نبودیم. با همسایه‌مون حرف زده بودن.  
**ارمغان** کی بود به‌تون گفتم، حمید آقا؟ یادتون می‌آد؟ هنوز شهرزاد و بهزاد رو نفرستاده بودم. به‌تون گفتم دست نرگس خانمو بگیرین و از این خراب شده برین. اگه همونوقت این کارو کرده بودین، الان اونجا برای خودتون صاحب همه‌چیز بودین. قدر و قیمت یه آدم با شخصیت و باسوادى مثل شما رو اونجا می‌دونن...

**نسرین** بدری خانم، می‌بینین چه دختر قشنگی شده؟  
**مادر** بیا ببینم، دختر نازنینم... (بازوهای مژده را می‌گیرد و گونه‌هایش را می‌بوسد). حالا دیکه از زن عموی پیرت فرار می‌کنی؟  
**نرگس** نسرین خانم، هرچی بزرگتر می‌شه، بیشتر به خونواده شما شبیه می‌شه.  
**نسرین** لب و دهنش که عیناً به خودتون رفته.  
**مادر** چشماش... چشماشو که نگاه می‌کنم... (ساکت می‌شود و صورتش را از آنها پنهان می‌کند).  
**نسرین** (به او نزدیک می‌شود و دست بر شانه‌اش می‌گذارد). بدری خانم...  
**نرگس** (موهای مژده را، که خود را به او چسبانده، نوازش می‌کند). می‌خواهی یه لیوان شربت برات بیارم؟

مژده که نگاه از مادر برنمی‌دارد سر تکان می‌دهد که «نه».

**مادر** معذرت می‌خواوم، نسرین خانم، دست خودم نیس.  
**نسرین** می‌دونم. من خودم هم همینطورم...

مراد روی پلدها ظاهر می‌شود. اما کسی او را نمی‌بیند.

بابا... (همه ساکت می‌شوند و به طرف او برمی‌گردند). دایمی و خانمشون تو حیاطن.

مراد

همه نگاهها، محتاط و دزدیده، متوجه پدر می‌شود.

الان مدتی‌یه، اومده‌ن تو حیاط... همونجا واساده‌ن و تو نمی‌آن. خوب، پس چرا اونجا واساده‌ی منو نگاه می‌کنی؟ برو بیارشون تو. بهتره خودت بری. برو تعارف کن، بیان یه چای بخورن.

مراد  
مادر  
پدر

مادر، انگار که بال درآورده باشد، به سوی در حیاط می‌رود. اما پیش از آنکه به در برسد، فرشاد، که زنش، فهیمه، به دنبالش است، به دورن می‌آید.

(پیش از آنکه واقعاً از در گذشته وارد شده باشد). خیلی عذر می‌خواوم، از حضور همگی - بنده خوب می‌دونم که مزاحم شده‌م. ولی تصدیق خواهید فرمود که راه دیکه‌ای...

فرشاد

همه از جا بلند می‌شوند و هریک با صدای بلند یا زیرلب سلام می‌دهند و احوالپرسی می‌کنند.

سلام عرض می‌کنم - به مرحمت شما... بنده اگر مزاحم شدم، آقای احسانی، برای اینه که حس می‌کنم دیکه این آخرین فرصته... (با دو کلمه آخر صدایش از فرط تأثر آنچنان بلند و ناموزون می‌شود که همه را ساکت می‌کند). خواهش می‌کنم بفرمایین بشینین. بنده خوب می‌دونم که اینجا یه مهمون ناخوانده هستم. نه، نه، چرا... دیکه فرصتی برای این تعارفها نیس. بنده یه مهمون ناخوانده هستم - ولی یه

فرشاد

حرفی دارم که ... آقا، این حرف داره منو خفه می کنه ...

فرشاد

در تلاش برای حفظ تسلط و آرامش خود در می ماند و سکوت می کند.

خودتونو ناراحت می کنین؟ حالا چه وقت این حرفاس؟ بنده یه چیزی رو می خوام خدمت شما عرض کنم. چون دیگه فرصتی باقی نیس. ملاحظه می فرمایین، آقای مهندس؟ همین کافی یه نگاهی به سر و وضع بنده بیندازین. حالا خانمو حرفی ازش نمی زتم. ولی خود من ... حال و وضعم طوری نیس که به خودم اجازه بدم تا سال دیگه هم صبر کنم. باور می فرمایین، آقای مهندس، بنده اگر مطمئن نبودم که این آخرین فرصته، به خودم اجازه نمی دادم مزاحم بشم. قربون، این حرف ده ساله که دل منو سیاه کرده. می خوام خدمتتون بگم که این حرف منو به گور برد، ولی من نمی خوام - یعنی نباید - این حرفو با خودم به گور ببرم ...

و چون درمی یابد که صدایش به ضجه ناموزون و رقت انگیزی تبدیل شده، ساکت می شود. همه ساکت می مانند و حرف زدن را غیرممکن می یابند.

آقای فرشاد، زیاد سخت نگیرین، هرکسی رو که فکرشو بکنین، دلش از این روزگار پره. داداش، بشینین یه چای میل کنین. بفرمایین، خواهش می کنم.

نسرین

مادر  
پدر

فرشاد، بر اثر تعارفها و نگاههای تشویق آمیز آنها، بالاخره می نشیند. فنجان چایی را که در برابرش می گذارند، پیش می کشد و حتی می خواهد جرعه ای از آن بنوشد، ولی بلافاصله منصرف می شود و آن را با سر و صدا کنار می زند.

شبی که او آمد، - فرهاد، پسرکمو می گم - شبی که او آمد به من گفت «بابا، من امروز رفتم اسممو نوشتم»، بنده فوری شستم خبردار شد. فوری فهمیدم قضیه از کجا آب می خوره. ولی دندون روی جگر گذاشتم و به روی خودم نیاوردم. به اش گفتم «فرهادجون، تو معافی.

مادر

فرشاد

مادر

فرشاد

مادر

فرشاد

(از سکوت او استفاده می کند.) داداش بفرمایین بشینین، یه لیوان شربت بیارم خدمتتون. بفرمایین.

بله؟

بفرمایین یه لیوان شربت میل کنین. فهیمه خانم، شما هم بفرمایین.

شربت چی هس؟

(یک لحظه در قبال این سؤال غیرمنتظره در می ماند.) هرچی میل داشته باشین.

آقای مهندس، بنده خیلی خوشحالم که جنابعالی هم اینجا تشریف دارین. حضور یه آدم جهان دیده و صائب نظری مثل جنابعالی مایه دلگرمی بنده می شه. البته خواهش می کنم حمل به این نشه که من در حضور آقای احسانی احتیاج به شاهد دارم. آقای مهندس، من ایشونو مظهر صداقت و شرافت می دونم. این حرفی نیس که امروز بگم. از همون اول که ایشون با خونواده ما وصلت کردن، من گفتم این برای ما مایه افتخاره ...

ارمغان

فرشاد

آقای فرشاد، ما همه خدمت شما ارادت داریم. بفرمایین یه دقیقه بشینین از محضرتون استفاده کنیم.

(که با دقتی مبالغه آمیز به حرفهای او گوش می داده) آقای مهندس، ما بچه هامونو از دست داده ایم. پاره های تنمون ... (با تقلایی جانفرسا جلوی شکسته شدن صدایش را می گیرد.) حالا حتماً حمید آقا می فرمان که بنده حق مقایسه ندارم. یعنی حق ندارم فرهادمو کنار مرده شما بذارم - تازه، چرا مرده شما؟ اون دخترک نازنین مال همه ما بود. حالا من قصدم، خدای نکرده، محاجه با ایشون نیس. خوب، ایشون، از حق نگذریم، به ما خیلی هشدار دادن. حمید آقا خیلی چیزها می دونستن که ما نمی دونستیم. ولی من می خوام صادقانه یه سئوالی ازشون بکنم. قصد هیچ نوع سرزنش و بازخواستی هم ندارم. می خوام ببینم خودشون الان کجای کار هستن. خودشون چکار تونستن بکنن؟ آقا، همه مون اشتباه کردیم. همه مون خیال برمون داشته بود.

مادر

(که در این میان فهیمه را برده و روی صندلی نشانده) داداش، چرا

مین. از اونهایی هم نبود که یه پتویی، ملافه‌ای، چیزی به خودش ببندد که وقتی مین منفجر می‌شه...

با بلند شدن صدای حق‌حق فهیمه ساکت می‌شود و دستپاچه به این‌سو و آن‌سو نگاه می‌کند. همه ساکت و معذب سر به زیر انداخته‌اند و هیچکس نمی‌داند چه بگوید.

بنده، قصد جسارت ندارم. بنده قصد ندارم، خدای نکرده، از کسی بازخواست کنم. ولی... آقای مهندس، بنده آقای احسانی رو مظهر صداقت و وجدان می‌دونم، ولی می‌خوام ازشون پرسیم، یعنی ایشون باورشون می‌شه؟ یعنی ایشون باور می‌کنن که از پسرک من، از فرهادکم، همچو چیزی برمی‌آید؟ آخه، آقایون... بنده، می‌فهمم - مرده... مثل دسته گل همه فامیل... من می‌فهمم - ولی آخه پسرک من چی؟ آقای مهندس، ایشون نمی‌دونن، یعنی بنده خودم هم نمی‌دونستم، فقط مادرش می‌دونست. پسرک من خاطر مرده رو می‌خواست. آخه چطور ممکنه؟ شما چطور اجازه دادین آقای احسانی؟ یه کلمه، فقط یه کلمه شما کافی بود، آقای احسانی...

حالا دیگر صدایش به چنان فریادهای ناموزون و رقت‌انگیزی تبدیل شده که ارمغان خود را ناچار به مداخله می‌بیند.

آقای فرهاد، آرام باشین. این حرفها دیگه دردی رو دوا نمی‌کنه... آقای مهندس، بنده قصدم جسارت به حضور ایشون نیس. ولی آقا، پسرک من حالا یه قبر هم نداره که ما هم بتونیم گاهی بریم سر خاکش و...

صدا در گلویش می‌شکند. مادر و نسرین، که به زحمت جلو حق‌حق خودرا می‌گیرند، می‌کوشند فهیمه را آرام کنند. پدر و حمید به خود

من کلی این در و اون در زدم، ریش گرو گذاشتم تا معافی تو رو گرفتم. تو برای چی رفته‌ی اسمتو نوشته‌ی؟»، گفت «بابا، بحث فایده‌ای نداره. من تصمیمو گرفتم.» من بازهم خودمو زدم به اون راه و گفتم «پسرجون، تو که دیگه نباید کاسه داغتر از آش بشی. من با رفقا صلاح مصلحت کرده‌م. اونها گفته‌ن تو لازم نیس بری. حتی خودشون کمک کردن برات معافی گرفته‌م.» هرچند، - حالا اینو خدمت شما می‌گم - اونها زیاد هم از این کار من خوششون نیومده بود. یعنی، حقیقتشو بخواین، بیشتر بخاطر اصرار ایشون بود. (به فهیمه اشاره می‌کند، که با دستمال بزرگی صورتش را پوشانده و بیصدا گریه می‌کند.) ملاحظه می‌کنین؟ وگرنه خود من هم با اکره دنبال کار معافیش رفتم. ما، اون روزها، قربون، در یه شرایط سختی بودیم. بعد از سی‌چهل سال کار و زحمت و مشقت و انتظار، به ما می‌گفتن، آقا این دیگه آخرشه. می‌گفتن پرده بعد دیگه نوبت ماس. متوجه عرض بنده هستین؟ ولی من همه اینها رو نادیده گرفتم. از اون چیزی نخواستم. برای معافیش هم رفتم پیش این و اون رو انداختم. برای اینکه حقش بود. قانوناً و شرعاً. اون شب، همه اینها رو برآش گفتم. ولی اون دیگه گوشش به این حرفها بدهکار نبود. فهمیدم که دیگه حرفهای من اثری روی اون نداره. فهمیدم این زمره‌هایی که دور و بر ما می‌شد بالاخره کار خودشو کرده. به‌اش گفتم «پسرجون، به این حرفها گوش نده. اینها یه مشت جفنکیاته. اینها حرفهای چندتا ورق پاره‌س که یه مشت آدم هوچی و بی‌وجدان در می‌آرن. برای بازار گرمی. برای اینکه یه دو روز دیگه هم دور و بر خودشونو شلوغ کنن.» گفتم «تو چطور می‌تونی به این حرفها گوش بدی؟ چطور می‌تونی باور کنی؟ من، مرده، مثل دختر خودم بود. برای من همونقدر عزیز بود که تو هستی. مکه ممکنه؟ ما خودمون این کارها رو محکوم کردیم. تو روزنومه‌هامون هم نوشتیم.» گفتم «اگه حرف منو قبول نداری، برو از عمه بدری ت پرس. برو از باباش پرس.» گفتم «من هرچی آقای احسانی بگه قبول دارم.» گفتم «اگه ایشون هم همین حرفو زد، من خودم هم می‌آم اسممو می‌نویسم و با هم راه می‌افتیم.» گفتم «آخه اونها از هرچی بگذرن، از خون دخترشون که نمی‌گذرن... ولی فایده‌ای نداشت. آخرش به من گفت «بابا، دیگه فرقی نمی‌کنه. دیگه جزئیاتش مهم نیس. اصل قضیه اینه که ما هم دستهامون آلوده‌س...» و فرداش، صبح زود، پا شد و رفت. معطل تعلیمات و تمرینات و این حرفها هم نشد. یه راست رفت خط مقدم. با همین بچه دهاتیایی که جمع می‌کردن و می‌فرستادن تو میدونهای

## فرشاد

## ارمغان فرشاد

(می‌کوشد تا به وظیفه ناگوار میانجیگری ادامه دهد .) آقای فرشاد ، حالا دیگه گذشته . حالا دیگه چاره‌ای جز ساختن و سوختن نیس . آقا ، بنده اشتباه کردم . بنده فرصت طلب بودم ، یا خائن ، یا هرچی که فکرشو می‌کنین . اصلاً گیرم خودبنده اون بچه رو تشویق کردم که بره جبهه . برای اینکه - چه می‌دونم - فرداش بتونم سرمو بالا بگیرم و ... راجع به خود بنده هرچی می‌خواهین فکر کنین . اما این آقایون چی ، آقای مهندس ؟ ( پدر و حمید را نشان می‌دهد .) این آقایون که مظهر نجابت و بزرگواری‌ان - بنده هم تأیید و تصدیق می‌کنم . یعنی اون بچه لایق يك كلمه ناقابل ، يك اشاره هم نبود ؟ یعنی اون لیاقت اینو نداشت که این آقایون به کلمه باهاش حرف بزنن ؟ یعنی این آقایون هم واقعاً خیال می‌کردن که دستهای اون بچه آلوده‌س و باید کیفر این آلودگی رو با خون خودش بده ؟ ...

سر خودش می‌بندد . لحظه‌ای به صدای دور شدن قدمها و حرفها گوش می‌دهد و چون در می‌یابد که انتظارش برآورده نمی‌شود ، سرش را پائین می‌اندازد و پاکشان به طرف در حیاط می‌رود . مژده روی پله‌ها ظاهر می‌شود و نرم و سبکیال پائین می‌آید و حمید را می‌بیند که دارد در را باز می‌کند .

مژده                      عمو حمید ...

حمید با شنیدن صدای او ، مثل برق گرفته‌ها بیحرکت می‌ماند . بعد به سوی او برمی‌گردد و با نگاهی آکنده از اشتیاق و شادی به طرفش می‌رود .

در میان جنب و جوش و سر و صدایی که اینک برپا شده ، صدای کوبیده شدن چیزی - این بار ، پارچ آبی یا گلدانی - به در اتاق مانی همه را ساکت و بیحرکت می‌کند . چند لحظه هریک نگران و در جستجوی چاره‌ای به دیگری نگاه می‌کند . بعد ، پدر ، به اشاره مادر که دارد اشکهایش را پاک می‌کند ، به طرف در اتاق مانی می‌رود . اما حمید که زودتر به در اتاق مانی رسیده از پدر می‌خواهد که مانی را به او واگذارد و پیش از آنکه پدر حرفی بزند ، خود وارد اتاق مانی می‌شود . در اینحال ، همگی به دعوت مادر به راه افتاده ، به سوی در حیاط می‌روند . ارمغان بازوی فرشاد را گرفته است و او را پیشاپیش دیگران هدایت می‌کند .  
چند لحظه بعد دیگر حال خالی شده است و فقط تا مدتی صدای قدمها و گفتگوهای نجوامانند و احتیاط‌آمیز آنها به گوش می‌رسد .  
حمید از اتاق مانی خارج می‌شود و در را پشت

شما داشتن می‌رفتین ؟  
مژده                      فکر کردم دلت نمی‌خواد بیای پائین .  
حمید                      مگه ممکنه ؟ چرا همچه حرفی می‌زنین ؟  
مژده                      نمی‌دونم . یه مدتی ، اونجا ، منتظر شدم ...  
حمید                      می‌خواستم یه کمی خلوت بشه . حالا کجا دارین می‌رین ؟  
مژده                      هان ؟ ... دارم می‌رم پیش اونها . (به طرف حیاط اشاره می‌کند .)  
حمید                      شما هم می‌خواهین برین بهشت زهرا ؟  
مژده                      خوب ، بله . چطور مگه ؟  
حمید                      اونجا پر از گشتی و پاسداره . شما نباید یه همچه جاهایی آفتابی بشین .  
حمید                      (مدتی در پی یافتن جوابی که چندان نامناسب نباشد ، فکر می‌کند .) با من کسی کاری نداره .  
مژده                      چطور این حرفو می‌زنین ؟ مگه همین هفته پیش نیومده بودن سراغتون ؟  
حمید                      (آهی می‌کشد و چند قدم از او دور می‌شود .) تو خودت که می‌دونی ، مژده جون . اون جریان چیز مهمی نبود .  
مژده                      اگه مهم نبود پس چرا از اون شب دیگه تو خونه نمی‌مونین ؟



(در برابر نگاه مصرانه او تاب نمی‌آورد و سرش را پائین می‌اندازد.)  
 من دلم نمی‌خواد تورو فراموش کنم. نمی‌خوام تو فراموش بشی.  
 هرچی بخواد بشه، می‌شه. شما که خودتون بهتر می‌دونین.  
 یعنی...  
 (به او فرصت می‌دهد تا دریابد که نمی‌خواهد جمله‌اش را تمام  
 کند.) دیگه برین. برین خودتونو با اونها سرگرم کنین. وگرنه باید تا  
 شب تو کوچه خیابونها پرسه بزنین.  
 مژده...  
 (بازوی او را به نرمی می‌گیرد و به سوی در هدایتش می‌کند.) من تا  
 توی حیاط باهاتون می‌آم. و همونجا، سر حوض می‌شینم تا شما  
 برگردین...

به در حیاط می‌رسند. حمید خواه ناخواه در را  
 باز می‌کند و با هم خارج می‌شوند.  
 صدای حرفهای نجواشان چند لحظه دیگر  
 شنیده می‌شود و بعد خانه در سکوت فرو می‌رود.

تابستان ۱۳۷۲

حمید

مژده

حمید

مژده

حمید

مژده

(پنهان نمی‌کند که برای این سوال جوابی ندارد.) همینطوری.  
 همینطوری؟

برای تو که دیگه لازم نیس بکم. این هم یکی از همون عادهای  
 قدیمی‌یه. یه جور تظاهر، یا تقلا، برای اینکه ثابت کنم که هنوز  
 وجود دارم؛ و نقشی که به عهده گرفتم، هنوز اعتبار داره.

(پس از مدتی سکوت) شما مثل همیشه شکسته نفسی می‌کنین و  
 خودتونو دست کم می‌گیرین.

آدم برای اینکه خودشو دست کم بگیره، باید یه قدر و قیمتی داشته  
 باشه.

(به او نزدیک می‌شود.) عمو حمید، زیاد سخت نگیرین.  
 من اصلاً سخت نمی‌گیرم. مدتهاس که دیگه همه چیزو به حال  
 خودش ول کرده‌م.

راجع به من هم همینطور.

راجع به تو؟ (مدتی او را نگاه می‌کند، بعد سرش را به زیر  
 می‌اندازد.) راجع به تو، نمی‌تونم خودمو ببخشم.

شما نباید این حرفو بزنین.

همه‌ش تقصیر من بود. من بودم که این راهو جلو پای تو گذاشتم -  
 بدون اینکه خودم واقعاً چیزی سرم بشه. و بعدها، وقتی معلوم شد که  
 این یه بیراهه بیشتر نیس، جلوتو نگرفتم. و آخر سر، با اینکه  
 می‌دیدم خطر نزدیک شده، هیچ کاری برای نجات نکردم.

شما فکر می‌کنین که می‌تونستین منو نجات بدین؟

مژده، تو خودت چرا کاری نکردی؟ یعنی تو واقعاً باور کرده بودی؟  
 دیگه فکرشو نکنین. حالا دیگه گذشته.

دختری به باهوشی و زیرکی تو! یعنی حتی تو اون لحظه آخر، وقتی که  
 رویه روی اونها واساده بودی و می‌دونستی که دارن شلیک می‌کنن،  
 بازهم باور می‌کردی؟

عمو حمید، اینقدر با این حرفها خودتونو عذاب ندین.  
 این حرفها منو عذاب نمی‌ده. فقط دلم می‌خواد بدونم. (اندک زمانی  
 ساکت می‌ماند. بعد سر برمی‌دارد و توی چشمهای او نگاه می‌کند.)

تو می‌دونی؟... می‌تونی به من بگی؟

اگه واقعاً می‌خواین با اونها برین، دیگه باید راه بیفتین.

همه‌ش فکر می‌کردم که تو می‌تونی یه سرنخی به من بدی.  
 (مدتی در سکوت او را نگاه می‌کند.) عمو حمید، شما دیگه  
 چرا؟... من وضعیت بابا یا مامان، یا حتی مراد و می‌فهمم. ولی  
 شما... یعنی شما هم باور می‌کنین؟

حمید

مژده

حمید

مژده

حمید

مژده

حمید

مژده

حمید

مژده

حمید

مژده

حمید

مژده

حمید

مژده

حمید

مژده

حمید

مژده

دو شعر از اسماعیل خوئی

## از جانِ دلگرفته به تبعید

به شاعر گرانمایه: نادر نادرپور

اینجا خروس من  
قمری ست،

وقتی که درگلی شیشه بخواند.

قمری که در گلی شیشه بخواند،  
بالای لای الکل

بیدار می شوم  
و کار می کنم

تا آنسوی سپیده،

که بی روستاست

و آفتاب شستهء اخلومد \*

بر قامت فروغ نژندش

شولای پاره پورهء رؤیاست.

شب زنده دارِ شعرم:

بیگارِ شعر

بیدارم می دارد،

درکارم می دارد،

هرشب،

\* یا «اَخلَمَد» : روستائی ست در خراسان، نزدیک مشهد.

تا آن سوی سپیده،  
که يك نام است:

هنجار ژنده ای  
از کهنه کارکردهای کلام:  
معنایش این که،

در وطن ار بودم،  
دیری نمی گذشت که خورشید برمی آمد  
و آفتاب می تابید:  
معنایش این که،

پس،  
می شود ساعت را کوك کرد

یا کوك هم نکرد  
ورفت،

پنجره را  
بر شهر شهرهای جهان بست،  
پرده هارا کشید،

ولو شد،  
خوابید.

مادرا!

تویاد من دادی  
که عاشقِ سپیده دمان باشم:

آنهم

زیرنگاه سرمه ای بی غبارترین آسمان:  
که ژرفه های چشمانش را سرشار می کرد  
تاکستانی

بی زمین

وبی زمان:

ومن،

خدای من!

مادر جان!

اکنون

در کدام زمانم

و بر کدام زمینم:

که هیچ شب نشد،

نمی شود،

از آه و از نگاه

دستی بر آورم

وز تانک کهکشانی

نزدیک وار

- خوشه خوشه ندارم چشم -

تک جبه ای ستاره بچینم.

با این همه،

هنوز،

شب زنده دارِ شعرم:

بیگارِ شعر

در کارم می دارد

هر شب،

تا آن سوی سپیده،

که پیغامی ست

از هیج، هیچ روز دوباره:

در شهر شهرهای جهان -

با آسمانِ خیس و خسیسش

چون جانِ دلگرفتهء غربت، عبوس:

وروستای کوچکِ تنهائی ام

در آن

بی غلغلِ صدای آبی ی قمری،

بی روشنای قرمزِ چشم خروس.

### الماس قطره، قطره الماس

برای فریده خانم ل.

الماس های قطرهء باران را

می خواهم:

الماس های مانده

از قطره های باران را:

بر پنجه های برگ:

وقتی

که پرتوی تصادفی

از آفتاب

بر آنها

می تابد:

تا چشم من

- شکارچی ی کهکشان -

گهگاه

الماسك ستارهء نابوده ای

درناگهان

میان من و آسمان

بیابد.

آه،

دیگر

جهان

چون قطره های عاصی ی رگبار

پراکنده نیست؛

وین کهکشان بیدار

در لحظه های دیدار

- در لحظه های

با گوهر ستاره ای ی خویش باز آمدن -

از چشم های خشم من آکنده نیست.

با خشم خویش

نه:

با چشم خویش می نگرم

دیگر.

و این جهان...

آه،

این جهان چه ساده ست:

الماس مانده ای،

انگار

- چون چشم های من -

از قطره های باران

بر پنجهء تپندهء يك برگ:

وقتی

که پرتوی تصادفی

از آفتاب

بر آن می تابد:

تا چشم من

- شکارچی ی خویش -

در آستان آغاز،

به قطره ای ستاره

که خود بوده است،

که خود خواهد بود،

در فرصت میان من و من،

یعنی،

در ناگهانه،

دست بیابد.

## کمال رفعت صفایی

من  
چشم من  
و چشم عمر!

« هروقت گم شدی  
با خود بگو

من  
راه و راهنما و خاندهام  
اینقدر که یک پاره ابر بیارد  
اینقدر که بر درخت میوه بتابد ،  
رسیده‌ام  
من رسیده‌ام ! »

مادر!  
تمام عابران رفتند  
هفت آسمان پرنده  
صبح آمد و غروب  
هفت آسمان درخت  
باران گرفت و رعد  
ایستاده‌ام هنوز  
کی می‌رسی؟

مرغی در این سوی  
مرغی در آن سوی  
بر شاخه‌های درخت دیروز خفته‌اند .

آبان ۱۳۷۱

## هروقت گم شدی

« هروقت گم شدی  
در جای خود بایست !  
تا یک کبوتر  
در چشمه بال بشوید و  
در آفتاب بگذرد !

من رسیده‌ام  
با پاسبان لال سخن مگو!  
آن گونه جلوه کن  
که انگار  
قفل و کلید و در  
در نگاه توست »

با کالبدی که از دست می‌رود  
در زیر بارش برگهای سرخ  
ما کودکان !

با مادران گم شده  
در جمعیت سکوت  
این ازدحام سرد  
ما را به این سوی و آن سوی می‌برد .

من  
چشم من  
و چشم خواهرم  
شباهت غمگینی‌ست  
در عصر گم شدن

## آنروی دیگر عشق

حمیدرضا رحیمی

... چه عیبی دارد  
که گاه شعر  
پتوی گرمی شود  
وقتی که برف  
به روی برهنه‌ای

شمشیرکشیده است؟

چه عیبی دارد  
که گاه شعر  
تکه نانی شود  
وقتی که شیشه پنجره

از گرسنگی

ترك می خورد؟

یا چشمه‌ای زلال  
وقتی که

زبان در دهان  
چون تکدرختی در کویر

خشک شده است؟

یا

نوشدارویی  
آنگاه که نیمی از جهان  
در انواع مرگ

دست و پا می زند؟

راستی،

چه عیبی دارد که گاه  
موسیقی شعر

صدای میخ و چکش باشد

وقتی که عشق

چیزی به من تعارف می کند  
تا با آن پنجره‌ای بسازم  
و از آن  
به هرچه زشت و زیباست،  
نگاه کنم؟

بگذارید در شعر اصلاً  
گاهی هم

بوی باروت بپیچد .  
حیف است که عمر

همیشه

به همنشینی واژگانِ شفاف

بگذرد ...

۱۲ مهر ۷۲

## کلمه

کلمه ...!

جان جهانی!

بیکرانی!

آفتاب پنهان است .

و اقیانوست

از قطره‌های زلال صبر

رخشان .

کلمه ...!

عطوفت اعتماد می بخشد .

و نگاهت

سردترین لحظه‌هایم را

گرم می کند .

رضا فرمند

نوامبر ۱۹۹۱

## کشف نسخه جدید بوف کور و اسرار قتل صادق هدایت

برادر محترم مدیر مجله / جریده ...

با تقدیم سلام و طلب موفقیت در خدمت به دیانت از حضرت ملک علام برای جنابعالی و کارکنان آن جریده شریفه در تسویر افکار پیروان اسلام و ارشاد عوام تصدیق می‌دهد.

اخیراً مسموع شد که در طهران بعض ناشرین کتب به تجدید طبع کتاب مستطاب بوف کور، اثر عدیم‌النظیر مرحوم میرور جنت مکان خلد آشیان صادق‌بن هدایت قلی بن جعفر قلی بن رضا قلی الشهیر به هدایت نورالله مضجعه و انارالله برهانه اقدام کرده‌اند. این حقیر خاطی و عبید مذنب از سنین ماضیه درباره قدرت باهره‌ای غوررسی می‌کردم که موجب می‌شود تا عدد کثیره‌ای از افراد و خاصه از طایفه شعرا و اصحاب تألیف که عمری را به اصطلاح در کفر و الحاد سپری کرده‌اند در غروب زندگی به صراط مستقیم عودت کنند و غرقه در ایمان و اعتقاد، دعوت ذات باری را لبیک گویند (موارد این رجعت‌های قریب‌العقبی عدیده و متعدده می‌باشد و از آن جمله است مرحومان پولس فرلین و آرطور ریمبولد شاعران قرن ماضی اهل فرانسه و لوئیس عالتوصر فیلسوف اخیرالموتوفی که جملگی در عاقبت حیات فانی و قبل از شتافتن به دار باقی به عبودیت و عبادت باریتعالی روی آوردند. و رحمة‌الله علیهم و علی کل المؤمنین و بعض المؤمنات). تحقیقات و تتبعات حقیر درباره این معمای پر رمز و راز همچنان ادامه دارد و انشاءالله تعالی نتایج کامله آن عنقریب به صورتی منقح و منقی تقدیم همه عشاق رضوان وحدت و سکان عالم کثرت می‌گردد.

اما فی الحال آنچه در این موجز و به این مناسبت تذکار آن را ضروری و واجب می‌داند اینکه تحقیقات این حقیر اثیم میرهن می‌دارد که مرحوم صادق رح. نیز یکی از آحاد مصادیق همین تحول صیرورتی و تطور جیرورتی بوده است. هجرت ایشان به پاریس در بیست و دوم صفرالمظفر سنه ۱۳۷۰ هجری قمری مقارن با دوازدهم آذرماه بارس نیل جلالی هجری شمسی نیز علتی مگر این تطور روحی و سیر ایمانی و

عرفانی نداشته است. آری، در آن ایام، در تمامی ممالک غرب اروپا، فقط این بلده مبارکه صاحب مسجد جامع عظیم‌الشانی بوده است. در اثر تحقیقات و تتبعات این حقیر به وضوح، عیان و علانیه شده است که در این ایام، صاحب عنوان اساساً در پاریس سکنی می‌گزیند تا بتواند به کرات متوالیه و به دفعات مکرره به زیارت و عبادت و مشاهدت و مراقبت به مسجد جامع برود. این مراودات موجب استقرار مراتب عمیقۀ ارادت و علقه‌های عدیده‌الفت میان آن مرحوم و حضرت امام عبدی بن خیدر طرابولسی که در آن زمان امامت جماعت مسلمین را در این بلاد کفر بر عهده داشتند می‌گردد.

این مؤلف با تحمل مصائب کثیره و شداید ثقیله قادر شدم که اولاد و احفاد حضرت امام عبدی بن خیدر طرابولسی را پیدا کنم. در یکی از دفعاتی که افتخار مجالست با اجل اکبر امام متوفی، حضرت مسامنا بن خیدر طرابولسی را درک می‌کردم ایشان گفتند که به دفعات عدیده از ابوی معظم خود استماع کرده بودند که به میباحثات و مذاکرات خود با مؤلفی عجمی نسب اشاره داشته‌اند و بر ایمان راسخ او مؤکداً تأکید کرده‌اند. حضرت مسامنا اضافه فرمودند که در میان اوراق مرحوم ابوی، مخطوطاتی هم یافت شده است که یحتمل به لسان عجم است.

بنده به رؤیت این مخطوطات اظهار علاقه‌ای کردم و ایشان هم بسته‌ای را آوردند که با سلیقه خاصی با نخ قند در میان ورق روزنامه‌ای بسته‌بندی شده بود. بسته را گشودیم و نسخه مخطوطه‌ای یافتیم که بنده به اندک تورق و تصفحی دریافتم که چیزی نیست مگر نسخه جدیدی از کتاب عدیم‌النظیر بوف کور.

علیهذا چنین مستنبط است که مرحوم صادق رحمة‌الله علیه و انورالله مضجعه همه ایام آخرین عمر شریف را به تصحیح و تجدید تحریر آثار متنوعه خود مصروف می‌داشته است تا هرگونه اثر ظن و شک در دلالت بر کفر و الحاد را امحاء کند و حجت و بینة محکمه دیگری بر ایمان حقه خود باقی گذارد. این مؤلف هم اکنون مدت زمانی است که به تصحیح و تحشیة این نسخه گرانها پرداخته است و حتی به این منظور به خطه هندوستان نیز سفری کردم و ایامی چند را در بلده طیبیه بنارس گذراندم تا معبد لینگم بوجه را به رأی‌العین مشاهده و مناظره نمایم، از اعقاب ضعیفه جدیدة‌الاسلام بوکام داسی از احوالات آن بانوی بزرگوار مستحضر شوم و بر سرائر و رموز زهر مار ناکه هندی وقوف یابم. حاصل کامل این تتبعات همراه با متن جدید المکشوفه بوف کور انشاءالله با تأیید الهی عنقریب طبع و نشر می‌شود. اما اینک توضیحاتی به شرح ذیل و به مناسبت به استحضار می‌رساند که «فی التأخیر آفات».

برخی از اهم تغییرات که مرحوم صادق به دست مبارک خود در این نسخه وارد کرده‌اند به شرح ذیل است:

- همه جا، لفظ «لکاته» را با لفظ «خواهر» جانشین کرده است: «اسمش را خواهر [سابقاً لکاته] گذاشتم چون هیچ اسمی به این خوبی رویش نمی‌افتاد. نمی‌خواستم بگویم زنم، چون زن و شوهری بین ما وجود نداشت. من همیشه از روز



همشیره محجوبه



لکاته مکشوفه



بوف معم



بوف مکلا

اول او را خواهر [سابقاً لکاته] نامیده‌ام. ارباب بصیرت درمی‌یابند که این جانشینی تا چه اندازه مقوی و مشدد پیام ربانی و ظرفیت روحانی این کتاب بزرگوار است. - همه جا، «رجاله» و «رجاله‌ها» را «برادر» و «برادران» نوشته است. مثال این جمله که «ذرات تنم در تن رجاله‌ها برود» با این جمله که «ذرات تنم در تن برادران برود» جانشین شده است و یا اینکه «از نکیتی که مرا گرفته بود، گریختم، بدون مقصود معینی از میان کوچه‌ها، بی تکلیف از میان برادران [سابقاً رجاله‌هایی] که همه آنها قیافه طماع داشتند و دنبال پول و شهوت می‌دیدند گذشتم... همه آنها یک دهن بودند که یک مشت روده به دنبال آن آویخته و منتهی به آلت تناسلیشان می‌شد». مثال دیگری که می‌تواند مبشر ابعاد جدیدی این اثر روحانی باشد چنین است: برادران [سابقاً رجاله‌ها] هم مثل من ازین خواهر [سابقاً لکاته] خوششان می‌آمد و او هم بیشتر به آنها راغب بود.

- علائق عمیقۀ صاحب تذکره به موازین متبرکۀ اسلامی در موارد عدیده در این تصحیحات و تنقیحات مشهود است. بر سبیل «مشت من الخروار» باید گفت که در این نسخه، این پدر قهرمان کتاب نیست که از اسلام دست می‌کشد و به خاطر دلباختگی به رقاصه معبد هندی به مذهب لینکم می‌گردد بلکه به عکس. چرا که مرحوم مؤلف نوشته خود را چنین تصحیح کرده است که «پدرم بقدری شیفته بوگام داسی می‌شود که دختر رقاص به مذهب اسلام می‌گردد» و این خود بر سوز و گداز و مظلومیت این زوج جوان و مشروع بسیار می‌افزاید آنجا که می‌خوانیم «ولی پس از چندی که دختر آستن می‌شود او را از خدمت معبد بیرون می‌کنند». آری، چنین است رفتار اهل کفر و عبودالاصنام با ضعیفه مظلومه جدیدۀ الاسلامیه بوقم ذسی، زوجۀ شرعیۀ والد ماجد راوی سرگذشت عبرت‌انگیز بوف کور (که در واقع آنقدرها هم که در افواه شایع کرده‌اند کور کور هم نبوده است بلکه به روایتی قلیلاً قصیرالبصر بوده است و رؤیت اشیاء بعیده را زماناً و بعضاً به صعوبت می‌کرده است (والله اعلم بالصواب).

- مرحوم مؤلف به دست مبارک خود تصاویری را که از سفال راغه و بوف کور ترسیم کرده‌اند با موازین شرعی مطابقت داده‌اند این تصاویر را تیمناً علیهذا در این مختصر عرضه می‌کنیم تا هم از عمق ایمانی مرحوم صادق نشانه کوچکی به دست داده باشیم و هم میرهن سازیم که ازین پس هر تصویر دیگری جز آنچه در اینجا آمده است باطل و از حیز انتفاع ساقط است.

- تأمل و تدقیق در این نسخه باریسی میرهن می‌سازد که مرحوم مؤلف هنوز همه تنقیحات لازمه را به اتمام نرسانده بوده است و در بعض موارد در انتخاب میان دو شق اصلاحیه تردید داشته است. نمونه بارز در این مورد، چند بیت منظومی است که به‌مثابه برگردان ترجیع بند به دفعات مکرره بر لسان گزیده‌های مست [چندالله در متن نویافته] جاری می‌شود: «بیا بریم تا می‌خوریم / شراب ملک ری خوریم / حالا نخوریم کی خوریم؟». در این مورد، دو روایت متفاوت در حاشیه دو صفحه مختلف به قلم



مبارک مؤلف ثبت شده است. یکبار مرقوم کرده اند: «بیا بریم شربت خوریم / شربت ملک ری خوریم / حالا نخوریم کی خوریم؟» در حالیکه در مقامی دیگر چنین ضبط فرموده اند: «بیا بریم که آب خوریم / از آب ملک ری خوریم / حالا نخوریم کی خوریم؟». هرچند دعوت به خوردن «شربت» در روایت نخستین معنایی جز دعوت چندالله به نوشیدن شربت شهادت ندارد و عمق وافر چنین دعوتی خارج از حد و حدود است اما قرائن مختلفی بر این دلالت مصرحه دارد که خالی از استبعاد نیست که این روایت ثانویه، روایت مرجحه مؤلف بوده باشد چرا که آب زاویه مبارکه شاهزاده عبدالعظیم که در افواه عامه به آب چشمه علی معروفیت دارد مشفی القلوب والالام است (نمونه نسخه تصحیح شده توسط آن مؤلف مکتبی در تصویر مقابل آمده است).

البته باید گفت که مبرهن داشتن پیام دینی - الهی این تألیف عنیقہ حاجتی چندان به این تحقیقات هم نداشته است چرا که این کتاب مستطاب همه جا به شدت صیغه اسلامیت را در خود محفوظ و مرکوز دارد و کثیری از ارزشهای دینی - مذهبی - عقیدتی و اعتقاداتی را در فرازهای عدیده خود عرضه می دارد: آنجا که مؤلف می نویسد «تنها مرگ است که دروغ نمی گوید» در واقع کاری نمی کند مگر ترجمه کلام شریفه مقدسه «کل من علیها فان». توصیف مراسم تشییع جنازه مبرهن می دارد که چگونه تمامی داستان با ارزشهای دینی - اسلامی عجین و معجون است. علاوه بر این سطر به سطر کتاب از مراتب افتادگی و خضوع مؤلف در برابر ذات باری تعالی اشارت و حکایت دارد تا آنجا که می نویسد «خدا از سر من زیاد بود».

آنچه از نظر اغلب اصحاب رأی و نظر مخفی مانده است اینکه این کتاب عظیم مالامال از نفرت و کینه به مستکبران و کاخ نشینان و آکنده از مهر و محبت به مستضعفان و کوخ نشینان است. همه شخصیتهای این کتاب (کاریچی، دایه، قصاب، گورکن، قاری، پیرمرد خنزرنپزری و و... ) منتخب از میان مستضعفان هستند که همه نیز موجوداتی روحانی و سماوی هستند. پیرمرد خنزرنپزری، این سنبل و مظهر کوخ نشینان، یک نیمچه خداست: «پیرمرد خنزرنپزری یک آدم معمولی لوس و بیمزه نبود، این دردها، این قشرهای بدبختی که به سر و روی پیرمرد پینه بسته بود و نکیتی که از اطراف او می بارید شاید هم خودش نمی دانست ولی او را مانند یک نیمچه خدا نمایش می داد». همانا بدرستی که از نظر قارئین محترم اهل معرفت و ایمان، عظمت جمله مضافیه «شاید هم خودش نمی دانست» مخفی نمی ماند.

در همین معنی صاحب بزرگوار رساله «کشف الاسرار من رموز الیوم الاعمی» می نویسد که حتی در عنوان این کتاب نیز رمز و بلکه رموزی است. رمز اول آن که بوف نام همان مرغی است که به نامهای جغد و کوف و بوم و غیره نیز خوانده می شود و از طیور است و هدف مؤلف کتاب شرح سفر عرفانی این مرغ مظلوم است. رمز ثانی در کوری بوف است که این خود اشارت دارد بر این معنی که لقاء الله تبارک و تعالی به دیده نهان و باطن میسر است و نه به بصر عیان و ظاهر که: چشم دل باز کن که جان بینی / آنچه نادیدنی است آن بینی. رمز ثالث در انتخاب این مرغ مکتون و

ولی یک شباهت ظاهری، یک شباهت محو و دور و در برادران  
عین حال نزدیک مرابه آنها مربوط نمیکرد. همین احتیاجاً  
مشترک زندگی بود که از تعجب من میکاست. شباهتی  
که بیشتر از همه بمن زجر میداد این بود که حاله ها هم مثل  
من ازین (کمانه)، از زخم خوشتان میاید و او هم بیشتر به  
انها راغب بود. حتم دارم که نقصی در وجود یکی از ما بوده است.  
خواهر «اسمش را (کمانه) گذاشتم چون هیچ اسمی  
باین خوبی رویش نیافتم - میخواهم بگویم و زخم چون  
خاصیت زن و شوهری بین ما وجود نداشت و بخودم دروغ  
میگفتم... من همیشه از روز اول او را (کمانه) نامیده ام -  
خواهر

را بیدار کرده... پدرم بقدری شیفته بود که اسمی میشود  
که ~~دختر~~ دختر رفاص - بمذهب (نام) میگردد. ولی پس از اسلام  
از چندی که دختر استن میشود او را از خدمت معبر بیرون  
میکنند.

۱۳۰ شاعر

شربت شربت شربت  
«بیا بریم تالی خوریم»  
«شربت ملک ری خوریم»  
«حالا نخوریم، کی خوریم؟»

«یادم افتاد، نه، یکرتبه بمن الهام شد که یک  
بغلی شربت در دستوی اطاقم دارم، شربتی که زهر  
دندان ناگ در آن حل شده بود و باید جرعه آن همه  
کا بوسه های زندگی نیست و نابود میشد. ولی آن کمانه خواهر  
این کله مرا بیشتر با حریص میکرد، بیشتر او را سرزنز و  
حرارت بمن جلوه میداد.

مختفی است که در اقوال قدما این مرغ کنایتی است به مردم زاهد و منزوی که کنز مقصود را در انزوا و خلوت و اعتزال و قطع از خلق و جمع می‌جویند. مؤلف با انتخاب این مرغ مقامات و مراحل سلوک الی‌الله را جلوه‌ای لامنتظر اعطاء کرده است. رمز رابع آنکه البته رمز متعدد دیگری هم در عنوان این کتاب شریف می‌باشد که حاجت به توضیح ندارد.

در واقع امر چنانچه به دقت به این کتاب مستطاب نظری بیندازیم و خاصه لوح ضمیر را از آثار تبلیغات مشنوم غریزدگان و فراماسونها و مستشرقان میری و منتفی نکهداریم وقوف یقینی می‌یابیم که سراسر این اوراق چیزی نیست مگر بیان جدیدی از آن قصه جانسوز که همانا حکایت نی باشد و بریدنش از نیستان، در نتیجه گرفتاری وی در آتش سوزان هجران و میل و اشتیاقش به دیدار مجدد دوست. یعنی سفر من الخلق الی‌الله.

آری مضمون کتاب مبعوث عنه حرکت مرغی از مرغان جهان، سلطان لیالی و ظلمات و اتلال اعنی‌الیوم به سوی مسجد اقصای دل و رسیدن به ملک اعظم، آهیم پس از تحمل مشقات کثیره و مصائب عدیده و عبور از منازل و مقامات پرخوف و خطر می‌باشد. این تعبیر و همچنین تشبیه جان آدمی به طائری از طیور و تشبیه کالبد آدمی به قفص و گرفتاری آن مرغ جان در این قفص تن و اشتیاق و آرزوی فرار او از این تنگنای بی‌امان و پرواز به سوی جان‌جانان در آثار متعددی از اهل عبادات و معرفت همچون منطق الطیر فریدالدین عطار، رساله الطیر حجة الحق ابوعلی سینا و یا رساله الطیر امام محمد غزالی نیز به چشم می‌خورد اما باید اذعان داشت که احدی از سابقون این مضامین عمیق و تعابیر عنیق را قادر نبوده‌اند به مثال مرحوم صادق روح. درهم مزج و حل کنند و معجونی این چنین روح‌پرور و بصیرت‌افزا بسازند و به اهل ذکر و راز و دعا و نیاز وحدت اعلی عرضه کنند. و فوق کل ذی علم علیم.

پس بدرستیکه همانا سراسر کتاب شرح سفر من الخلق الی‌الله است. در ابتداء امر بنده گناهکار، ذات قدوسی را به مثابه سایه کمرنگی بر دیوار رؤیت می‌کند. و این سایه کمرنک است و انسان پرنزک و اسیر حرص و آرزفسانی. اما در سیر حکایت، به دفعات مکرره، این سایه باز می‌گردد (در حمام، در اطاق و و) و المرة بعد المرة پرنزکتر می‌شود تا آنجا که در عاقبت سفر، سایه مؤلف از خود مؤلف پرنزکتر می‌شود و این کنایتی است از اتصال به حق و معرفت واجب‌الوجود والایجاب والاستیجاب: «حالا می‌فهمم که نیمچه خدا شده بودم. ماورای همه احتیاجات پست و کوچک مردم بودم. جریان ابدیت و جاودانی را در خود احساس می‌کردم... در این اطاق که مثل قبر هرلحظه تنگتر و تاریکتر می‌شد شب با سایه های وحشتناکش مرا احاطه کرده بود. جلو پیه‌سوزی که دود می‌زد با پوستین و عبایی که به خودم پیچیده بودم و شالگردنی که بسته بودم به حالت کپ زده، سایه‌ام به دیوار افتاده بود. سایه من خیلی پرنزکتر و دقیقتر از جسم حقیقی من به دیوار افتاده بود، سایه‌ام حقیقی‌تر از وجودم شده بود». چنین است که کتاب مستطاب بوف کور بینة دیگری

است بر این مطلب که «طیران مرغ» کجا و «طیران آدمیت» کجا. «رسد آدمی به جایی که به جز خدا نبیند». و هو ارحم الراحمین و خیرالمنتقمین.

این تحول و تطور روحانی مرحوم صادق روح. و رجعت بی‌شائبه وی به آغوش اسلام پرده از یکی دیگر از اسرار ایام آخرین حیات پرثمر مشارالیه برمی‌دارد. مبرهن و آشکار است که آن مظلوم همه هم و غم خود را مصروف به انتشار نسخه منقح بوف کور کرده بوده است و چنین امری در صورت وقوع، ضربت مهلکه‌ای بر پیکر نحیف اعدای اسلام بود و همه اهل کفر و زندقه را مصیبت بار و عزادار می‌کرد. بنائاً علیهذاست که بار دیگر عمال کثیف استعمار جهانی و استکبار مکانی به دسایس شیطانی توسل می‌جویند و نخست با لسان ملاطفت و تحبیب و سپس با عنان مضارت و تهدید می‌خواهند مؤلف مؤمن و متقی را از انجام رسالت مقدس مانحن فیه ممانعت کنند و آن زمان که به حرمان و یأس مبتلی می‌شوند به امحاء و محو و قتل وی تصمیم می‌گیرند. اینجاست که فرد کافر نامسلمان مرموزی به نام زینگر یا سینگر (از اعضای خاندان بزرگ زینگر بانی و مالک شرکت چند ملیتی زینگر، معظمترین سازنده چرخهای خیاطی و دوزندگی و از مهمترین عاملان وابستگی اقتصادی - فرهنگی ایران) وارد صحنه می‌شود. از کم و کیف هفت روز پایانی اقامت این نویسنده مکتبی در پاریس احدی از آحاد اقربا و اصداقا خیر و حدیث و روایت حتی ضعیف و غیرموثقی در اختیار ندارد. به شهادت یکی از آخرین شهود، آن عنصر مشکوکی که هدایت مظلوم را به نقل مکان از هطل قریب‌المسافات به مسجد به خانه‌ای در مجاورت محله بدنام و کفرانگیز پیکال تشویق و تحریض کرده است همین زینگر مشارالیه بوده است و شهود عینی ناظر بوده‌اند که چگونه و با توسل به چه حیل و ترفندهایی کلید این آپارتمان را به مسلمان صادق ما تحویل داده است. از جانب دیگر دانسته است که بازهم اوست که مرة الاخری، هفت روز بعد، به این منزل جدید مراجعه می‌کند، از دربان عمارت ظاهراً نشانی آپارتمان صادق مرحوم را می‌خواهد و پس از لفظه‌ای مراجعت می‌کند و ادعا می‌کند که جسد نویسنده مسلمان را بیجان در کف اطاق یافته است و به این ترتیب خبر خودکشی (؟) هدایت را به دربان عمارت می‌دهد!

آنچه باعث تعجب و شکفتی است تحقیقات عجولانه و سریع مأموران پلیس استعماری فرانسه برای بستن پرونده و سکوت و مسامحه سفارت طاغوت در عدم تعقیب امر است که خود از ابعاد وسیعه چنین توطئه عظیمی حکایت می‌کند. احدی جویا نشده است که زینگر، این عنصر مرموز، که بوده است و از کجا آمده است؟ از ارتباطات وسیعه او با دستگاههای اینتلجنت سرویس و موصاد و سیا هیچ سخنی در میان نرفته است؟ تعجب در اینجاست که حتی گزارش طب قانونی نیز علت فوت را به دقت و صراحت معین نکرده است! مرحوم صادق به وسیله گاز طباخنی به حیات خود پایان داده است و یا در اثر سم مار ناک هندی به قتل رسیده است؟ مگر نه اینست که آثار و علایم فوت در هردو مورد مشابه و متناظر و متماثل است؟ یاللعجب

همه این ابهامات و ابهامات بسیار مهمتر دیگری که این حقیر در رساله قریب الانتشار «الایضاح فی قتل صادق» مستدلاً عرضه داشته است مبرهن و مسلم می‌دارد که به ضرس قاطع و یقین ساطع، صادق هدایت، این مؤلف مسلمان راستین در غرة رجب المرجب سنه ۱۳۷۰ قمری معادل با ۱۸ اردیبهشت ماه توشقان نیل جلالی در بلده طیبیه باریس از بلاد فرنسا به دست عمال کثیف استعمار و دشمنان اسلام با زهر مار ناک هندی به درجه شهادت نائل شده است (از غرایب آنکه ماده تاریخ وفاتیه مرحوم رضاقلیخان «هزار و دو صد هشتاد رفته ز سال / ازین جهان به جهان دگر هدایت رفت» جد امجد صاحب عنوان به مختصر تغییری ماده تاریخ مؤلف مسلمان ما نیز می‌گردد: هزار و سیصد و هفتاد رفته ز سال / ازین جهان به جهان دگر هدایت رفت. اهل بصیرت وقوف کامله دارند که وقوع چنین اموری از معجزات نادره است. و فیه تأمل) و به احتمال قریب به یقین، قاتل او نیز کسی جز زینگر ارمنی، این جاسوس کثیف و پلید و تبه‌کار صهیونیسم بین المللی و آمریکای خون‌آشام و عضو فرقه خاله بایبه و بهائیه، کس دیگری نبوده و نیست (به تواتر خبر آمده است که سوابق احوال زینگر ارمنی در اسناد لانه جاسوسی نیز مضبوط و محفوظ است).

این امر پرمعنی که مراسم تسفیل و تکفین مرحوم صادق با رعایت شعایر دینی در همان مسجد جامع پاریس و توسط حضرت امام عبدی بن خیدر طرابولسی انجام گرفته است (نقل است که امام بزرگوار اشکرینان مراسم را به انجام می‌رسانده است. اجل اکبر ایشان تصریح داشت که هرگز ایشان را با چنین بکائی رؤیت نکرده بود) و سپس به اراده خود آن مرحوم مراسم تدفین در زاویه مخصوصه مسلمانان در دارالمقابر والمدافن و مسکن الاموات و الارواح پرلاشز پاریس صورت گرفته است بینة محکمه و متقنه دیگری است بر اسلامیت صاحب عنوان.

در خاتمه عرض می‌شود با وجود سعی لایتنهی در اختصار و حذف مطالب بسیار بازم سخن به درازا کشید و موجب تضییع وقت گرانقدر شما گردیدم. امید است که عفو خواهید فرمود و این شرح مکتوبه راجعه به قتل ناجوانمردانه یک مسلمان مظلوم در دیار کفر و غربت را برای تحقق حق و حقیقت و تمیز مسلمان واقعی از مسلمان نمای منحرف، امر به درج در آن جریده شریفه عالیّه باقیه می‌فرمائید تا هم دادخواه ستمدیدگان و هم روشنگر مبهمات و هم رافع سوم تفاهمات و تلقینات باشید. خداوند منان و قادر سبحان اجر جزیل و عاقبت جمیل به شما، و قدری هم به ما، عنایت فرماید ■

فی یوم خامس عشر من ایام البیض جمادی الاولی سنه ۱۴۱۴ قمری  
حرره الاقل العبد المذنب مروج شرح جده سیدالمرسلین  
مصطفی رضوی اصطهباناتی

## کتابهای تازه

شیدا نبوی

در این صفحات چشم‌انداز کتابهای انتشار یافته در خارج از کشور را معرفی می‌کند. از این شماره کتابهایی که به زبانهای دیگر و در یاره ایران نوشته شده نیز در این فهرست می‌آید. از نویسندگان و ناشرانی که مایلند آثارشان در «کتابهای تازه» معرفی شود دعوت می‌کنیم نسخه‌ای از اثر خود را برای ما بفرستند.

اغنی (رضا). آن سوی چهره‌ها. بطحایی (طیفور). زندگی در یاد دهور. سوئد. نشر بارن. تابستان ۱۳۷. ۲۴۰ص. سوئد. ۱۹۹۳. ۲۱۸. ص. پخش از کتاب داستانی بلند از وقایع بعد از انقلاب. ارزان.

بصری (نسرین). گرفتار تارهای پشداوری. برلن. کارگاه فرهنگ بین‌الملل. سالهای ۸۵-۱۹۸۴ بستر حوادث این رمان است. محور داستان، زنی است که به جنبش متن فارسی نقدی است بر کتاب پر سر

و صدای بدون دخترم هرگز که پیش از این آزادخواهانه کردستان می‌پیوندد و شرح به زبان آلمانی در سال ۱۳۷۰ چاپ شده است. نویسنده کتاب خود را برای روشن کردن ذهن خواننده آلمانی کتاب خانم بتی

محمودی، به زبان آلمانی نگاشته و وضعیت زن در ایران، قوانین مربوط به زن در اسلام، وضعیت حقوقی زنان، ازدواج، طلاق، و و... را «برای کسانی که درباره ایران،

وضعیت سیاسی - اجتماعی، تاریخ، فرهنگها و سنتها مان آگاهی کمی دارند» توضیح داده است. از جالبترین بخشهای کتاب، بخشی است که در آن نویسنده به شرح تجربه گذشته

شخصی خود می‌پردازد که چگونه نظام قضایی آلمان نیز به جدایی وی از دختر کوچکش رای می‌دهد تا او هم، یک زن خارجی در آلمان، همیشه بدون دخترش با وقایع خرداد ۱۳۴۲ ایران اختصاص زندگی کند.

بازگو کردن این تجربه نشان می‌دهد که فعالیت‌های ساواک را در سفارت ایران در در تحلیل و بیان چنین رویدادهایی اگر عراق به عهده داشته است و هنوز هم با «گرفتار تارهای پشداوری» های تیمور بختیار در ارتباط بوده است اطلاعاتی فرهنگی - نژادی بمانیم از فهم و درک عمق گرانبها و دست اول درباره چگونگی مسئله زنان یکسره به دور مانده‌ایم. سازمانیابی «قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲» به دست

پژمان (عیسی). اسرار قتل و زندگانی شگفت‌انگیز سپهد تیمور بختیار. پاریس. انتشاراتی زن. آوریل ۱۹۹۱. ۳۳۳ص.

کتابی است پراهمیت بر اساس تجربیات و اطلاعات نویسنده از صاحب‌منصبان سازمان اطلاعات و امنیت کشور (ساواک) در رژیم است که در آن نویسنده به شرح تجربه گذشته

از جمله جالبترین بخشهای کتاب صفحاتی است که نویسنده به سفر بختیار به عراق و فعالیت‌های وی در این کشور هم‌زمان با وقایع خرداد ۱۳۴۲ ایران اختصاص می‌دهد. نویسنده که در آن زمان مسئولیت

فعالیت‌های ساواک را در سفارت ایران در در تحلیل و بیان چنین رویدادهایی اگر عراق به عهده داشته است و هنوز هم با «گرفتار تارهای پشداوری» های تیمور بختیار در ارتباط بوده است اطلاعاتی فرهنگی - نژادی بمانیم از فهم و درک عمق گرانبها و دست اول درباره چگونگی مسئله زنان یکسره به دور مانده‌ایم.

می‌دهد. خواننده به وضوح درمی‌یابد که آن «وقایع» در واقع امر، بخشی بوده است از نقشه‌ای که در صورت موفقیت، می‌بایست تیمور بختیار را در ایران بر مسند قدرت می‌نشاند.

پارسی پور (شهرنوش). آرزوهای پلور. سوئد. نشر باران. ۱۳۷۱ (چاپ دوم). ص ۸۶.

مجموعه دوازده داستان از نویسنده معروف ایرانی. چاپ اول این کتاب در سال ۱۳۵۶ در تهران صورت گرفته است.

پارسی پور (شهرنوش). تجربه‌های آزاد. سوئد. نشر باران. ۱۳۷۱ (چاپ دوم). ص ۷۲.

داستان بلندی است «نوشته سال ۴۹».

پاکروان (فیروزه). من و زندگی. لس آنجلس. انتشارات تصویر. ۱۳۷۲. مجموعه چهل و شش شعر بی تاریخ.

حاجی قلی (علی). زندگی در اسارت و تبعید. سوئد. ۱۹۹۲. ص ۵۴.

مجموعه ۹ شعر سروده سال ۱۹۹۱ در تبعید. کتاب با شعری از احمد شاملو شروع شده است.

حکاکیان (رؤیا). به خاطر آب. لس آنجلس. انتشارات تصویر. ۱۳۷۲. ص ۱۳۰.

منتخب اشعار سالهای ۷۱-۱۳۶۲.

خاکسار (منصور). سرزمین شاعر. آمریکا. ناشر؟ تاریخ؟ ص ۴۲.

مجموعه‌ای از سروده‌های سالهای ۵۲ تا ۵۸ همراه با یک مقدمه کوتاه درباره شعر مقاومت.

خرسندی (هادی). آیه‌های ایرانی. لس آنجلس. انتشارات غزال. ۱۳۷۲. ص ۱۱۷.

برگزیده‌ای از آثار سراینده در سالهای

۵۸ تا ۱۳۷۲. در این مجموعه خرسندی با طنز قوی و ظریف خود مسایل سیاسی و اجتماعی ایران معاصر را به نظم کشیده و اثری خواندنی و به یادماندنی آفریده است. از این مجموعه تنها مثنوی اسم شب بعد از انقلاب در روزنامه‌های ایران چاپ شد. روشنی سخن، سادگی بیان و شیرینی کلام خرسندی کم کم به مرزهای یکتایی رسیده است. «آیه‌های ایرانی» را باید خواند و بازهم خواند.

خرمی (فرهاد). میخانه شیراز (بررسی شعر حافظ). آلمان. انتشارات نوید. ۱۳۷۰. ص ۲۷۱.

کتاب، حافظ را در چهره‌های مختلف بررسی کرده است؛ حافظ، اوج ادب ایران، حافظ ضد استعمار، حافظ ضد آخوند، حافظ ضد صوفی و حافظ رند و عاشق.

دستمالچی (پرویز). سازماندهی دموکراتیک. آلمان. ناشر؟ ۱۳۷۱. ص ۵۷.

این نوشته «کوششی است در جهت آشنایی به تاریخ مختصر و تجربه‌های ملموس در امر شکل‌گیری و سازماندهی و نقش احزاب در نظامهای دموکراتیک».

دیانی (علی). حقیقتی که من فهمیدم. دانمارک. ناشر؟ تاریخ؟ ص ۴۲.

چهارده شعر سروده سالهای اخیر.

رها (م). حقیقت ساده. هانور (آلمان). به همت تشکل مستقل دموکراتیک زنان ایرانی در هانور. ۱۳۷۱. ۱۶۸ (دفتر اول).

حدیثی مکرر و با همه تکرار تکاندهنده و باور نکردنی. آنقدر که آدمی دوست دارد به خود بقبولاند که نه، اینها واقعیت ندارد. همه درکابوس می‌گذرد. مکرر به این خاطر که از هرکس که از زندانهای خمینی بیرون می‌آید، می‌پرسی، همه کم و بیش همین را می‌گویند: همه از تابوت زنده‌ها حرف می‌زنند، از اعداهای مصنوعی می‌گویند، از شکنجه‌های بی‌امان، از اعدام و کشتارهای جمعی، از بیماریهای روانی، از فشار بر

بچه‌ها، از فداکاریها و جان باختگیها، از اعتقادات و سرسختیها، ضعفها و شکستها و و. با این همه از هر دهانی که می‌شنویم نامکرر است. هر بار تکان می‌دهد. هر بار به کابوسی مخوف می‌ماند. هر بار از خود می‌پرسی آیا ممکن است انسانهایی با انسانهای دیگر چنین کنند؟ و درد اینجاست که پاسخ مثبت است.

تصویری که نویسنده از جعبه‌ها و گاودانیهایی که دژخیمان زندانیان را ماهها و ماهها در آنها نگهداری می‌کردند می‌دهد، هول‌آور است. او خود از این دوره به عنوان دوره سیاه نام می‌برد. دوره‌ای که زندانی مجبور بود به طور نشسته در یک جعبه چوبی به سر برد. یک ساعت؟ یکروز؟ چند روز؟ یکماه؟ در مورد رها «ده ماه تمام این شکنجه وحشیانه ادامه داشت...». نویسنده می‌گوید برخی از قربانیان این شکنجه، هرگز نتوانستند از تأثیرات روحی و جسمی آن رهایی یابند و برخی دیگر در نهایت دست به خودکشی زدند.

کتاب، خاطرات سه سال از ۹ سالی است که نویسنده در زندانهای زنان جمهوری اسلامی گذرانده است، از پاییز ۱۳۶۰. «... شکی نیست که نوشته حاضر نمی‌تواند جامع حوادث زندان باشد، چه من تنها به نوشتن آنچه که خود دیده‌ام و آنچه که در خاطرم بوده اکتفا کرده‌ام. مسلماً این تنها گوشه‌هایی است از آنچه که در زندانهای جمهوری اسلامی ایران گذشته است. ضمناً اسامی زندانیان به غیر از نام تیرباران شدگان را تغییر داده‌ام.»

بیبصرانه در انتظار جلد دوم بمانیم!

زنوزی (ا). رازهای سقوط ذوق و اندیشه در سرزمین من. لندن. ناشر؟ ۱۳۷۱. ص ۶۹.

نقدی است خواندنی بر رمان رازهای سرزمین من، اثر رضا براهنی، چاپ تهران، سال ۱۳۶۷.

سعیدی سیرجانی (علی اکبر). افسانه‌ها. آمریکا. انتشارات مزدا. ۱۳۷۱. ص ۱۰۶.

شامل دو منظومه یک شب و دو منظره و شیخ ریا. این منظومه‌ها اولین بار در سال ۱۳۴۰ چاپ شده است. طنزی تیز با زبانی ساده.

شمس حائری (هادی). ارتجاع مغلوب در رقابت با ارتجاع غالب. هلند. ناشر؟ ۱۳۷۱. ص ۱۳۴. آمریکا. تصویر/زمانه. ص ۱۳۷۱. ۱۵۸.

نویسنده، از اعضای سابق سازمان مجاهدین خلق ایران است و در این کتاب با بیان تجارب و مشاهدات شخصی از «انحراف مجاهدین از اصول اولیه خود» سخن می‌گوید، سیاستها و عملکردهای مجاهدین، «انقلابات» پی در پی و متعدد درونی این سازمان و اهداف این «انقلابات» را تجزیه و تحلیل می‌کند. اثری مهم و خواندنی.

شهریار. سلام به حیدرپاها. مترجم بهمن فرسی. لندن. ۱۹۹۲. دفتر خاک. ص ۷۶.

بهمن فرسی دست به ترجمه منظومه معروف و زیبای حیدرپای شهریار زده است. شعری که نخستین بار در اسفندماه ۱۳۲۲ و از آن پس بارها و بارها به زبان ترکی چاپ شده است، شعری که تقریباً به همه سرزمینهای ترک زبان رسیده و شهرت و اعتبار کسب کرده است. فرسی در این برگردان توانسته لحن «خودمانی و نزدیک و صمیمی» منظومه حیدرپایا را به کمال حفظ کند و به فارسی روانی آنرا به دست خواننده فارس زبان بسپارد به این امید که «خواننده آن گذشته از برگردان یک شعر ترکی، شعری هم به فارسی بخواند».

کتاب، متن ترکی منظومه را هم در خود دارد.

صالحی (منوچهر). ایران و دموکراسی. آلمان. انتشارات پژوهش. ۱۳۷۲. ص ۱۰۶.

«هدف از نگارش کتاب حاضر این است که روند نبود دموکراسی در ایران را براساس دلایل و مدارک تاریخی توضیح دهد» و «به بررسی عواملی پردازد که سبب شدند تا در

ایران دموکراسی نتواند ریشه دواند و استبداد سیاسی همچنان سرنوشت میهن ما را تعیین کند.»

فرهنگ آئین (هوشنگ). هوجی، سهره  
مبارک حضرت امام خمینی. تهران [؟].  
۱۳۶۷. ۴۲۱ص.

«این چه نوع جانوری (استغفرالله) است که وقتی از احساس او نسبت به خاک وطنش بعد از پانزده سال دوری اجباری می پرسند، می گوید هیچی! ما چه جوابی داریم؟» (ص. ۳۶۸ و تکرار همین موضوع در ص. ۱۷۸). جواب، این زندگینامه هزل آمیز «حضرت امام خمینی» است از آغاز استقرار خانواده اش در خمین تا پیروزی در انقلاب اسلامی.

قاضی نور (قدسی). راز. سوئد. عصر  
جدید. ۱۳۷۱. ۱۰۰ص.  
مجموعه دوازده داستان کوتاه با نثری ساده و بی پیرایه.

قاسمی (رضا). معمای ماهیار معمار.  
پاریس. خاوران. ۱۳۷۱. ۹۸ص.  
نمایشنامه ای است برگرفته از داستانهای تاریخی ایران.

کانتی (الیاس). جهره عمر. مترجم:  
کریم قصیم. آلمان. چاپخانه مرتضوی. ۱۳۷۲.  
۱۰۶ص.

نمایشنامه ای از نویسنده بلغاری الاصل و آلمانی زبان، برنده جایزه نوبل ۱۹۸۱.

کسروی (احمد). آذری یا زبان باستان  
آذربایگان. آمریکا. کتابفروشی ایران.  
۱۳۷۲. ۱۲۱ص.

چاپ تازه ای از اثر معروف کسروی، بعد از هفتاد سال همراه با مقدمه ای از محمود گودرزی، مقاله ای تحقیقی از احسان یارشاطر درباره زبان آذری و نیز نقد کتاب آذری توسط محمد قزوینی صورت گرفته.

آمریکا. تصویر / ژمانه. ۱۳۷۱. ۱۵۸ص.  
کار تازه گلشیری مثل همیشه، خواننده را علاقمند و کنجکاو به دنبال خود می کشد تا از سرانجام کار قهرمانان با خبر شود. با نثری دلنشین و بافت محکم داستان. گلشیری در این رمان با نقل خاطره ای از قول راوی داستان، نقی ماهرانه می زند به داخل و خارج کشور، بازگویی پیوندهای گسسته و ناگسسته میان ماندگان و تبعیدیان.

کلی (ا.ا). عجب دنیا کوچیکه. سوئد.  
بهار ۱۳۷۲. ۴۰ص. زیراکس.  
مجموعه دوازده قطعه و داستانه کوتاه، طنز آمیز در مورد مسائل اجتماعی ایران.

کلی (ا.ا). لاف در غربت. سوئد.  
۴۰ص. زیراکس.  
نوزده قطعه و داستانه کوتاه.

گنجه زنجان. سوئد. نشر باران.  
۱۳۷۱. ۲۱۰ص.

مجموعه داستانهای کوتاهی از زنان نویسنده معاصر ایران: غزاله علیزاده، شهرنوش پارس پور، کلی ترقی، منیرو روانی پور، سیمین بهبانی، فرشته ساری، فریده لاشایی، پیمان روشن زاده. «این مجموعه را جلدهای بعدی تکمیل خواهند کرد، جلدهایی که نامهای دیگری زینت آن خواهد بود.»

مرادی (بهرام). در شکار لحظه ها.  
آلمان. ناشر؟. ۱۳۹۳. ۲۴۷ص.  
مجموعه پانزده داستان کوتاه نوشته سالهای اخیر.

منصوران (عباس). اعتراف دولت سوئد  
به وجود شبکه های تروریستی - جاسوسی  
رژیم جمهوری اسلامی. سوئد. کانون  
سیاسی - فرهنگی ایرانیان در سوئد. ۱۳۹۲.  
۹ص. زیراکس.

منصوران (عباس). رئالسم هنر و  
ادبیات. آلمان. نشر اندیشه. ۱۳۷۰. ۵۴ص.

کتاب، با عنوان پاره ای از نویسندگان در  
گشتها و گفتگوهای خارج از کشور شامل  
دو مقاله است نوشته سالهای ۶۸ و ۶۹.

منصوران (عباس). سازمان مجاهدین  
خلق، سرانجام یک مرگ تاریخی. سوئد.  
۱۳۷۱. ناشر: مؤلف. ۹۳ص.  
نوشته ای است در انتقاد از سازمان  
مجاهدین خلق و سیاستهای آن.

میرفطروس (علی). دیدگاهها: گفت و  
گو با علی میرفطروس به همت بهروز  
رفیعی. سوئد. عصر جدید. ۱۳۹۳. ۱۲۵ص.  
دیدگاهها با مقدمه ای از بهروز رفیعی  
درباره علی میرفطروس و فعالیتها و آثارش  
آغاز می شود (صص. ۱۷-۱۶). «این گفت و  
گوها حاصل دو سفرم به پاریس (در سالهای  
۱۳۹۰-۱۳۹۱) و نیز محصول چندین مکاتبه  
و مکالمه تلفنی است.»

نوری علاء (پرتو). زمزمه دیگر شد.  
آمریکا. تصویر / زمانه. ۱۳۷۱. ۹۹ص.  
مجموعه بیست شعر سروده سالهای  
۱۳۶۶ تا ۷۱ از شاعره خوش سخن معاصر.

نوش آذر (حسین). اجاره نشین بیگانه.  
سوئد. نشر باران. ۱۳۷۲. ۱۲۶ص.  
داستان رنج تبعید و آوارگی، رنج  
بی هویتی. تحقیر و سرگردانی.

وثیق (شیدان). برای چه دیگر. محل  
انتشار، ناشر؟. ۱۳۷۱. ۷۲ص. زیراکس.  
«نظرها و استنتاجهایی... که در جریان  
مطالعه و تجربه شخصی در جنبش چپ ایران  
و خارج به دست آورده ام... ایده ها و  
نظریات کنونی من، برخلاف گذشته به هیچ  
روی تبدیل به یقین نشده اند... در نتیجه  
بهتر است که خواننده آنها را به مثابه  
پیشنهادها و فرضیه های نظری و پرسشگونه  
تلقی نماید.»

یکتایی (منوچهر). حنظل. نیوجرسی

(آمریکا). روزن. ۱۳۹۲. ۵۲ص.  
هفت شعر سروده سالهای ۷۰-۱۳۶۹. به  
هنگام اقامت یکساله نقاش / شاعر سراینده  
«فالکوش» در ایران.

شعری مشخص بیانگر نخواستار  
پراضطراب با زمان و زمانه.

## زبانهای دیگر:

FARZANEH(M.F).Les rencontres  
avec Sadegh Hedayat. Traduction  
avec la collaboration de Frédéric  
Farzaneh. Paris. José Corti. 1993.

کتاب ترجمه جلد نخست اثر دو جلدی  
م. ف. فرزانه آشنایی با صادق هدایت  
است که به هنگام انتشار، در میان ایرانیان  
توجه و علاقه وافری را برانگیخت (نگاه  
کنید به چشم انداز، ۶، ص. ۱۳۰). کتاب  
خواندنی فرزانه در برگردان فرانسوی خود نیز  
با اقبال فراوان دوستداران روزافزون صادق  
هدایت در فرانسه روبرو شده است.

HEDAYAT (Sadegh). Les chants  
d'Omar Khayam. Edition critique.  
Traduit du persan par M.F. Farzaneh  
et Jean Malaplate. Paris. José Corti.  
1993. 121p.

این کتاب ترجمه فرانسوی ترانه های  
خیام است که به انتخاب و با مقدمه صادق  
هدایت و همراه چند مینیاتور از درویش  
نخستین بار در سال ۱۳۱۳ در تهران به چاپ  
رسید. در چاپ حاضر، ترجمه مقدمه  
هدایت را م. ف. فرزانه بر عهده داشته است  
و ترجمه رباعیات خیام را ژان مالاپلات.

انتشار این کتاب به زبان فرانسوی گام  
دیگری است در بهتر شناساندن نویسنده  
بزرگ ایران معاصر به جهان و جهانیان؛  
هرچند که سهوی که در پیشگفتار کتاب راه  
یافته است می تواند گمراهی خوانندگان را  
موجب شود: صادق هدایت در حدود بیست

# چشم انداز

گاهنامه فرهنگی، اجتماعی، ادبی

به کوشش ناصر پاکدامن محسن یلفانی

نقل مطالب این نشریه بدون ذکر ماخذ ممنوع است.

مقالات رسیده مسترد نمی شود.

قیمت تکفروشی معادل ۳۵ فرانک فرانسه.

قیمت پیش فروش چهار شماره معادل ۱۲۰ فرانک فرانسه/۳۲ مارک آلمان/۲۲ دلار آمریکا (به اضافه ۱۰ دلار هزینه پست هوایی برای مشترکان آمریکا).

N. PAKDAMAN  
B. P. 61  
75662 PARIS CEDEX 14 FRANCE

N. PAKDAMAN ou M. YALFANI  
Cpte. No. 04901901  
B. N. P. (PARIS ALESIA)  
90 Ave. DU G. LECLERC  
75014 PARIS FRANCE

Češmandž

Revue trimestrielle  
Direction-rédaction: Nasser Pakdaman et Mohsen Yalfani

حساب بانکی:

نشانی:

کارگراها، هزل و افسردگی. گروه محکومین: پیام هدایت. اجرا: خودکشی هدایت. افسانه هدایت و واقعیت هدایت.

MOAYYAD(Heshmat).[edited by].  
Stories from Iran: A Chicago  
anthology 1921- 1991. Washington  
D.C. Mage publishers. 1991. 574p

نخستین جنگ مفصلی است که از داستانهای کوتاه نویسندگان معاصر ایران به زبان انگلیسی منتشر می شود. جنگ شیکاگو مجموعه ای است از ۲۴ داستان کوتاه از آثار جمالزاده، هدایت، علوی، به آذین، چوبک، دانشور، گلستان، آل احمد، احمد محمود، میرصادقی، غلامحسین ناظری، فصیح، ساعدی، نادر ابراهیمی، بهرام صادقی، گلشیری، تنکابنی، گلی ترقی، مهشید امیرشاهی، محمود دولت آبادی، نسیم خاکسار، امین فقیری، شهرنوش پاریسی پور، منیرو روانی پور، هوشنگ آشورزاده، فرحناز عباسی.

در هر جنگی می توان از نبودن برخی و بودن برخی دیگر پرسید. اما هر جنگ، برگزیده ای است که ذوق و داوری انتخاب کننده را منعکس می کند. جنگ شیکاگو زیر نظر حشمت مؤید در دانشگاه شیکاگو انتخاب و ترجمه شده است. کتاب با پیش درآمد کوتاهی (ص. ۲۹-۱۳) درباره داستان نویسی معاصر ایران از حشمت مؤید آغاز می شود و سپس با معرفی مختصری از هر نویسنده برگردان انگلیسی داستان او چاپ می شود. وسیله ای مناسب برای آشنایی با بسیاری از داستان نویسان معاصر ایران ■

سالگی در ۱۳۰۲ شمسی، پیش از عزیمت به اروپا برای تحصیل، چاپ دیگری نیز از رباعیات خیام انتشار داده است (تهران، بروخیم) که با مقدمه ای کوتاه نیز همراه است. اما این «رباعیات خیام» هیچ ارتباطی با «ترانه های خیام» ندارد که همانطور که گفته شد در ۱۳۱۳ و پس از مراجعت هدایت از اروپا و در تهران به نگارش درآمده است. عدم توجه به این نکته باعث توضیحات گمراه کننده ژان مالاپلات است که مقدمه بر «ترانه ها» را نشانه ای از جهانی بینی هدایت بیست ساله می داند. از این طریق این اشتباه در مطبوعات فارسی (کلك) و فرانسه (لوموند) نیز راه یافته است.

KATOUZIAN (Homa). Sadegh  
Hedayat: The life and legend of an  
iranian writer. London. I.B. Tauris.  
1991. 306p.

مفصلترین و معتبرترین زندگینامه ای است که تاکنون درباره صادق هدایت نوشته شده است. کاتوزیان در تدوین اثر خود از مدارک و اسناد فراوان و شناخته پاری گرفته است و با بسیاری از یاران و آشنایان صادق هدایت نیز به سخن و گفت و شنود نشسته است و اینهمه بر تازگی کتاب می افزاید. کتابی است در چهارده فصل: هدایت و ادبیات جدید ایران، سالهای نخستین، هدایت در اروپا، کار و زندگی در عصر طلایی، فرهنگ ایران و ناسیونالیسم رومانتیک، فرهنگ ایران و رالیسم انتقادی. بوف کور: شرحی انتقادی، ریشه های بوف کور، امیدها و نومیدیا، حاجیها و

کتاب چشم انداز

سفر تاجیکستان

نسیم خاکسار